

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232026

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP--881--5-8-74--15,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ^{۸۱۱۵} ۸۹۱۵ Accession No. P77

Author

ع. د.

Title

جلوه، ابوالحسن
دوان اشعار

This book should be returned on or before the date last marked below.



مشمول بر قصاید و غزلیات و مثنویات که اصل نسخه آنرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند

با مقدمه در شرح حال آن مرحوم

بسعی و باهتمام

سهیلی خونساری

در سال ۱۳۴۸

پانچایز نسرووی

کتابخانه
میرزا علیخان رسولی
تهران

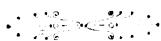
دیوان اشعار

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوہ طاب شراہ

مشمول بر قصاید و غزلیات و مثنویات کہ اصل نسخه آرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند



بسعی و اہتمام اقل العباد

احمد سہیلی خونساری

حق طبع بموجب حکم وزارت معارف تاہنچسال محفوظ است

*(شرکت چاپخانہ سروسی طهران) *

مقدمه

در شرح حال مرحوم آقای میرزا ابوالحسن جلوه طاب ثراه

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه که شرح حال وی از نظر خوانندگان محترم این دیوان میگذرد یکی از بزرگان و تمثالی از علم و ادب و فضل و هنر بود و جای آنست که صاحبان ذوق و قریحه بوجود چنین شخصی مباحثات نمایند این شاعر فیلسوف در بین دانشمندان معقول و منقول که از زمان مرحوم ملا علی نوری تا عصر مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری متخلص باسرار ظهور نمودند چنانکه نهایت شهرت را دارد از بزرگترین علماء محسوب می شود .

میرزای جلوه ابتداء در اصفهان و بعد در طهران با بیانات شافی و کافی دلچسب خود علوم فلسفی را بطالبان علم و حکمت تدریس میکرد و در تمام مدت زندگانی علمی و ادبی خویش روشی اخلاقی پیشنهاد خود ساخته در آنرا گذرانده و بقول خود قناعت را پیشه و تقاضای تحریراً و تقریراً از وی بظهور نیامده و با ارادت شخص پادشاه و سایر بزرگان بآنان گرویده نشده و جز مطالعه و سرودن اشعار به هیچ کاری نپرداخته

مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه در سنه ۱۲۳۸ در احمد آباد کجرات متولد شده این خانواده اصلاً از نائین و بسیاری از افراد آن از علماء و فضیلتی معروف بوده اند چنانکه جد اعلی آن مرحوم میرزا رفیع الدین طباطبائی نائینی است^۱ که صاحب وسائل شیخ حرعالمی ویرا در عداد مشایخ اجازه خود ذکر کرده

گویا این خانواده بعد ها از نائین بزواره رفته و در آنجا اقامت گزیده اند پدر جلوه میرزا سیده محمد طباطبائی متخصص بمظهر است که در علم طب ماهر و از جمله شعرای عصر فتحعلی شاه میباشد و فاضل خان گروسی در تذکره انجمن خاقان بندر حال و انتخاب اشعارش پرداخته مظهر در ابتدای جوانی از ایران هجرت نموده و از راه قندهار و کابل بحیدر آباد سند رفته بعد از مدتی تمکن در آن شهر بمصاهرت میرزا ابراهیم شاه که وزیر میر غلامعلی خان امیرسند^۲ بوده نائل میشود آن موقع انگلیسها مرورا در هندوستان تسلط پیدا میکردند و امرای محلی

(۱) میرزا رفیع نائینی نامش سید محمد ابن سید صدرالدین که از علمای معروف اواخر صفویه بوده و در سنه ۱۰۸۳ وفات نموده

(۲) سند یکی از ایالات هند شمالی و سابقاً در تصرف ایران بوده قسمتی از این مملکت بعد از انقراض تیموریان بخدایار خان عباسی منتقل گردیده بعد ها ریاست آن مملکت را طایفه بلوچ می نمودند و چهار برادر که عبارت: میر فتحعلی: میر غلامعلی: میر کریمعلی: میر مراد علی باشند حکومت میکردند ولی برادر بزرگتر ریاست داشت بعد از فوت میر فتحعلی ریاست را میر غلامعلی اختیار نمود و مظهر در زمان میر غلامعلی مذکور بهند رفته مناسبات فتحعلی شاه با این خاندان در تواریخ قاجاریه مضبوط است

هند مجبور بودند با آنها ماماشات نمایند امیر سند مظهر را که شخصی دانشمند و آگاه بود بسمت نمایندگی بسمت کلکتہ مأمور کرد مظهر در مأموریت خود موفقیت کامل بدست آورده بارجال انگلیس باب آشنائی را مفتوح مینماید و در آنموقع سرجان ملکم مورخ و ژنرال معروف انگلیس در هندوستان متوقف بوده

میرزای جلوہ در شرح حال خود مینویسد^۱ ملکم انگلیسی مظهر را ملاقات و حالات سلاطین صفویہ را از او استفسار مینماید و اونیزرسالہ در این خصوص نوشته بمورخ مذکور میدهد

لیکن سرجان ملکم در تاریخ خود ذکری از این رسالہ نمیکند فقط رسالہ در این خصوص بمظهر نسبت میدهد بدون اینکه گوید او را ملاقات نمودم^۲

بالاخره مظهر بعد از مراجعت از کلکتہ و بکار بردن مساعی جمیلہ و موفقیت کامل در مأموریت سیاسی خویش طرف حملہ حساد اطرافیان امیرسند میشود و امیر با اظهارات خلاف واقع نسبت بمظهر بی میل شده اونیز بعد از اطلاع از عدم التقات امیر در باره خویش سند را ترك و اهل عیال خود را همانجا گذارده متوجه احمدآباد کجرات میشود و در

(۱) میرزای جلوہ شرح حالی نیز خود نوشته که در جلد اول نامه دانشورات و اغلب جرائد و مجلات طهران درج و در این شرح حال منشاء اصلی شرحی بوده که خود آن مرحوم برشته تحریر در آورده که ما از نقل آن در این مقدمه خود داری نمودیم

(۲) رجوع شود بتاریخ سرجان ملکم جلد اول صفحہ ۲۰۰

آنشهر مدتی بسر میبرد امیرسند بصدقت و راستی مظهری برده و بدخواهی و حساد بر او مکشوف گردیده بمظهر کاغذها نوشته، و معذرتها خواسته و در مراجعت او بسند تأکید مینماید مظهر خواهش امیر را رد نموده راضی بمعادوت نمیشود میرزای جلوه مینویسد

من در سنه هزار و دویست و سی و هشت در کجرات متولد شدم^۱ چندی بعد اسبابی فراهم آمده با عیال و اطفال خود به بمبئی رفته مدتی در آنجا اقامت نموده در اینموقع عموی جلوه که مانند سایر افراد این خانواده مردی فاضل و دانا بود معایب توقف مظهر را در هندوستان با مکاتیب متوالیه تذکر و خواهش معاودت او را باصفهان مینماید بعدها گماشته خود را به هندوستان فرستاده مظهر نیز با خانواده خویش باصفهان عزیمت میکند مظهر پس از ورود نظر باینکه اکثر منسوبانش در زواره اصفهان مسکن داشتند خود نیز غالباً در زواره متمکن و گاهی باصفهان میرفت بالاخره پس از شش هفت سال تمکن در زواره و اصفهان بمرض و بلاء در گذشت

مرحوم جلوه بعد از فوت پدر در زواره متوقف بود و چون در

(۱) مرحوم میرزای جلوه در شرح حال خود مینویسد مظهر در موقع خروج از سند و مسافرت به احمدآباد کجرات عااله خود را در سند گذارده و خود مجرداً عازم احمدآباد شده من در احمدآباد کجرات متولد شدم در اینصورت معلوم نیست مظهر در احمدآباد عیال جدیدی اختیار نموده یا آنکه پس از مسافرت مظهر به احمدآباد اهل و عیال وی بدو پیوسته اند و میرزای جلوه از عیال جدید بوده با از عیال اولیه مظهر

اوان شباب پدرش وفات یافته و بمرتبه نبود که بتواند اندوخته پدر را نگاهداری کند نظر باین دچار پریشانی گردید. بسختی اعاشه مینمود ناچار باصفهان رفته و در مدرسه معروف بکاسه کران سکنی گزیده و چون اکثر این خانواده از قدیم الایام بیشتر از علم و فضل بهرور بودند آن مرحوم نیز از پدر و سایرین گذارش زندگی آنان را استماع مینمود میل بکسب فضائل نموده و شروع بتحصیل مینماید و بهره کامل میبرد و چون شهر اصفهان بعد از ظهور صفویه از نقطه نظر انتشار علم و هنر دارای اولین مقام بوده و با وجود اینکه بعد از زوال این سلسله خرابی کلی باین شهر وارد آمده و بسیاری از اهالی آنشهر مهاجرت کرده باز هم درین شهر های ایران از نقطه نظر رواج و انتشار علم و هنر اولین موقع را حائز بوده مخصوصاً بعد از آنکه مرحوم میرزای نوری اعلی الله مقامه در آنشهر سکونت داشتند طلاب از غالب ایالات ایران در خدمتشان حضور بهم میرسانند و مشغول مباحثه علوم بودند مرحوم جلوه از مبرز احسن حکیم و سایر دانشمندان آنعصر مقدمات علوم الهیه را فرا گرفته و در این فن واحد زمان خویش گشت و در شرح حال خود گوید

(تا آنکه دیدم از استادان حاضر مرا چندان منقته نیست ترك درس خواندن كرد . مشغول مطالعه و مباحثه شدم آنی نیاسودم و اتفاق چنان افتاد كه اكثر طلاب دقیق با فهم با من در اینكار مرارده میگردند كه باعتقاد بعضی باطل و بعقیده برخی بیحاصل كوشش بلیغ كردم)

باری بعد از تتبع وافی در علوم الهیه مخصوصاً در مطالعه و تتبع

شفاء و اسفار با حواشی که اساتید ترکیب مذکور نوشته اند بلکه حاصل و ایام خود را در اصفهان با طلاب بمذاکره و مباحثه اشتغال داشت و در همین ایام جوانی و توقف در شهر اصفهان بود که طبیعت میرزای جلوه بشعر و شاعری مشتاق گردیده از این راه بدوستی شعرا و صاحبان ذوق متمایل میشود چنانکه در شرح حال خود گوید

(اول جوانی رفیق دوست و دوست گیر بودم و صحبت ادباء و شعراء و ظرفا را خوش داشتم و گاه گاه شعری میکفتم تا وقتی که مرا از طرز سخن آگهی حاصل شد و خوب و بد شعر را تمیز میدادم دانستم که خوب گفتن با آنکه چندان فائده ندارد مشکل است و شعر متوسط و پست هیچ از این خیال منصرف نشدم)

میرزای جلوه که سرودن شعر متوسط را تا این درجه بیفایده می دانسته تعقیب و با احساسات قلبی خویشتن تسلیم میشود

و بعد از مدتها توقف در اصفهان و تبحر در علوم فلسفی سرنوشت خود را که بایست در غربت زندگانی کند تعقیب و بقول خود (بجهة تنگدستی و اصرار در عیلاجوئی و متعرض شدن مردمان بدون جهة بیکدیگر و واجب الاطاعه دانستن بعضی خود را)

داننگ گردیده تهیه سفر طهران می نماید و چنانکه خود

در قصیده گوید

بهر دیار که خوار آمدی مگیر قرار

سروده اند بزرگان که ای هنرور مرد

که در حضر نه مرا قدر ماندند مقدر

سفر گزینم بدرود دوستان گویم

و در سنه ۱۲۷۳ وارد پایتخت شده و بمناسبت تنگدستی از همان ابتداء ورود در مدرسه دارالشفاء حجره گرفته و تا آخر عمر در این شهر متوقف میگردد^۱ و این استاد دانشمند مدت چهل و یکسال در طهران توقف نموده و غالب عمر خود را صرف مذاکره و مباحثه و سرودن اشعار کرده تا در این شهر عالم فانی را بدرود گفت و در این مدت عمر قناعت و انزوا را پیشه و در گوشه حجره خویش منزویانه میزیست و هیچگاه از مصاحبت و مطالعه آثار بزرگان غفلت نمی نمود و در حجره بزرگ خود همیشه با نهایت آرامی لباس راحت در تن داشته و مشغول تدریس و طلاب علوم رامستفیض مینمود و از نقاط مختلفه ایران همیشه قریب بهقتاد نفر از طلاب در حوضه و درسش حضور داشتند و درسرا با نهایت فهم و دانائی بدون کبر و مناعت و غرور که در آن زمان بین مدرسین شایع بوده تدریس مینموده و غالباً از فقرا و طلاب بی بضاعت دستگیری کرده و از هیچگونه مساعدت مادی و معنوی خود داری ننموده و حتی- المقذور این قبیل محصلین را تشویق و رعایت مینمود و در این مدت متأهل نشده مجرداً زندگانی مینمود غالب اوقات علماء و بزرگان بخدمتش می شتافتند و این فیلسوف دانا در مقابل هیچ يك از آنان تغییر وضعی نداده چنانکه معروف است ناصرالدین شاه کراراً بنزدش رفته و میرزای جلوه با نهایت مناعت از وی پذیرائی مینمود و با بسیاری از علماء و

(۱) و چنانکه یکی از دوستان اظهار مینمود مرحوم جلوه با حسنعلی خان امیر نظام

کروسی سفری نیز بآذربایجان نموده

بزرگان عصر خویش دوستی داشته از آنجمله مرحوم حاجی میرزا حسین نوری شیرازی: و شیخ انصاری و مرحوم امیر نظام گروسی و بسیاری دیگر و طرف محبت عموم واقع شده بود و در آواخر زمان خویش اولین مدرس علوم فلسفی عصر خود در ایران محسوب میشد

و بالاخره این فیلسوف دانشمند شهیر در شب جمعه ششم ذیقعده الحرام سنه ۱۳۱۴ در منزل حاجی کاظم ملک التجار در گذشت و با احترامات فائمه جنازه آن مرحوم را در ابن بابویه مدفون ساختند شاهزاده نیرالدوله که از ارادتمندان آن مرحوم بود بقعه بر مزارش بنا کرد و قطعه ذیل را طرب اصفهانی^۱ در تاریخ وفات این استاد بزرگوار

انشاد نموده

آه کز جور جهان و فلک شعبده باز
گنج دانائی و حکمت شده در خاک دفین
میرزا بوالحسن جلوه حکیم دانا
آنکه در حکمت و دانش نبش مثل و قرین

روح پاکش چو زفردوس برین بود نخست
شد کمون طایر روحش سوی فردوس برین
اوج علین شد جلوه که جانش و باز
جان پاکش چو فلک رفت سوی علین

[۱] میرزای طرب فرزند همای شیرازی شاعر معروف میباشد که دیوانش

آنکه از بودن او شاد دل حکمت بود
 مرد واز مزدن وی شد حکمت غمگین
 ای دریغا که شدی خاک نشین بر سر راه
 آنکه افلاطون بودی برهش خاک نشین
 ششم ماه شب جمعه مه ذیقعده
 بر فلک جلوه کنان بر شد از سطح زمین
 طرب از حزن پی سال وفاتش بندوشت
 بوالحسن جلوه کنان شدسوی فردوس برین

۱۳۱۴

و مرحوم جلوه با داشتن احاطه در علوم ادبی و فلسفی بیشتر
 مشغول مطالعه بوده و بتألیف هیچ نپرداخته و از آثار آن مرحوم تا
 درجه نگارنده مطلع هستم حواشی است که بر اسفاء ملا صدرا نگاشته
 و دیوان اشعار آن مرحوم میباشد که از لحاظ محترم خوانندگان خواهد
 گذشت و دیگر تصحیح مثنوی مولوی است که در طهران مرحوم آقا
 میرزا محمود کتابفروش طاب ثراه بطبع رسانده و کتابهای آن مرحوم را
 پس از وفاتش به کتابخانه مجلس شورای ملی فروخته و فعلا جزو سایر
 کتب آن کتابخانه ضبط است

در نتیجه تزجی که سلطنت زندیه با ظهور کریمخان وکیل باوضاع
 ایران داد شعرای زمان نیز عطف توجهی بشعر فارسی نموده و بعد از
 چندین قرن با مساعی قابل تمجید میر سیدعلی مشتاق: سیداحمد هاتف:

لطفعلی بیگ آذر: آفاقی صہبا حاجی سلیمان صباحی: شعر فارسی از اسلوب مالالت آور ہندی خلاص شدہ ہمان مطبوعیت و شیرینی قصاید فرخی منوچہری وغیرہ در اشعار آن زمان مشاہدہ کردیدہ و مخصوصاً در زمان فتحعلی خان صبا کدبا تشویق بزرگان آن عصر عدہ از اساتید شعرا تعقیب اسلوب خاصی نمودہ و موفق شدند کہ بسیاری از الفاظ و تعابیر شعرای ترکستانرا داخل اشعار بالنتیجہ در بین معاصرین منتشر و معمول سازند مروراً تجدید حقیقی در اشعار آن زمان پدیدار شد نگارندہ اگر بخواہم جزئیات ادبیات آن زمان را بتکام و اشعاریکہ اساتید آن عصر در تحت تأثیرات مختلفہ سرودہ و اشعار باسالیب آنان نمائیم مجبوریم کہ بدون لزوم تاریخی در ابن مقدمہ نویسیم و مقصود ما در این مختصر نشان دادن اسلوب شاعر بزرگی است کہ دیوان مطبوعش تا حال طبع نشدہ

میرزای جلوہ در بین شعرائیکہ حکمیات را با احساسات لطیف شاعرانہ تطبیق و اسلوب شاعر و فیلسوف بزرگ ناصر خسرو علوی راپیش از ہر شاعری توانستہ است پیروی و از عہدہ بر آید باری بعد از آن کہ اسلوب شاعری ترکستانی در بدن فضاء و شعرا متأخر منتشر گردید جلوہ کہ از اوان صبادت بشر سرودن اشتغال داشتہ و شعر متوسط و پست را ہیچ میدانستہ پیروی از شعرای ترکستانی مینماید قوت طبع و حسن قریحہ طبیعی کہ در این شاعر فیلسوف وجود داشتہ خیالات نازک فلسفی را با احساسات شاعرانہ بہم آمیختہ میان شعرای معاصر خود مقامی رفیع احراز مینماید

وغزلیات این شاعر فیلسوف عبارت از حقایق ثابتی است که افکار فلسفی باحسیات و انعکاسات قلبی توأم و انشاد نموده .

میرزای جلوه قطع نظر از مقامات علمی ادیبی دانشمند بوده و چنانکه از دیوانش بخوبی ظاهر می گردد که ادبیات فارسی را با نهایت دقت تتبع نموده

رباعی ذیل را نگارنده بمناسبت انشاد و بحضور خوانندگان محترم

تقدیم کردید

این نامه که گنجینه سخن است
 سهرنگته وی شمع هزارانجمن است
 از کیت سبیلی که چرخین جلوه گرا
 ؟ از جلوه که نام نایش بو الحسن است
 سبیلی خونساری



تصویر مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه
طاب ثراه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در شکایت از روزگار و اخلاق و اطوار اهل آن گوید

سختا که دل گرفت ازین بوم و بر مرا
از پشت مام تا بگزیدم همی سفر
بی برگی و نوائی زارم بکشته بود
برخوانکس نگشتم حاضر نخوانده زانک
از دولت قناعت خوش زیستم بعز
با هر که مهر کردم او کرد دشمنی
استغفرالله این همه کفران نعمت است
در اول جوانی بر رسم مردمی
بر بود دل ز من پسر سیمگون ذفن
بودش لبی چو شکر و تن همچو شیرلیک
از عشق مست بودم آنسان که در جهان
میگفت نی بقال ولی بازبان حال

این زندگی بکار نیاید ذکر مرا
در محتم نبود بهی زین سفر مرا
امداد اگر نکردی خون جگر مرا
آماده بد ز خون جگر ما حضر مرا
ایوای اگر نبودی اینگون هنر مرا
خود دشمنند کوئی جنس بشر مرا
کوئی که دیو برده است از راه مرا
عشقی ز ماه روئی بودی بسر مرا
خواری بسی که آمداز آن پسر مرا
نا داده هیچگاه ز شیر و شکر مرا
از نیک و بد نبودى اصلا خبر مرا
که دوست می نداری باید مگر مرا

میخواستی که بکشد آن بد گهر مرا
گفتی که میخلد بجگر نیستر مرا
کز آن خیال نبود دیگر بتر مرا
معشوق بوده اند پدر بر پدر مرا
از عصمت او نبود خدائی سپر مرا
بودی ز ماه و یان صدگون خطر مرا
شاید بفر ایشان باشد ظفر مرا
از فر و جاه اینان دیگر ثمر مرا
تحویلدار اتمعنه^۱ جاه و فر مرا
کز اهل شرع آمدند اندر نظر مرا
با المهان که باید زینان حذر مرا
روشن بدین وسیله ره نفع و ضرر مرا
زین قوم گشت حیرت دل بیشتر مرا
گوید که خاضعند^۱ همه خشک و تر مرا
جنس بشر مدان و فرشته شمر مرا
گوید که نه خداونه پیغا مبر مرا
دیغمبر و خداست همان سیم و زر مرا
بودند بال و پر بهمه خیر و شر مرا
دارد بسان مرغی بی بال و پر مرا

از راه اتفاق نظر کردم از بغیر
هی او کناره کردی هی من کشیدم آه
افکنند در خیالی ز آمد شدش بجمع
گفتم که رسم دلبری این نیست گفت رو
از تیر غمزه بودم آلوده کنماه
گر لطف ایزدی نشدی یار من بلطف
با اهل جاه و فر نشستم که بر مراد
جز اتهام و خواری و تعطیل می نبود
چون نیک ننگرستم دیدم که کرده اند
دیگر زمان نشستم با هر کسی بشوق
دیدم که اغلب اینان بودند حیالتی
که سوی عارفان بشدم تا مگر شود
دیدم اسیر شهوت و بطنند و مال و جاه
این عارفان تازه زر دوست هر یکی
این عبد بطن^۲ و شهوت گوید که هر مرا
قوم دگر ز مغربیان هر یکی بلند
گوید که قائلم بخدا و بنی ولیک
باران مرا بند همه مهربان و راد^۳
آن جلگهان برفتنند اکنون زمان دون

ای آنکه هر چه هستی هستی ازین سرای امر زشی بفرما زان پس ببر مرا
آماده نیست اینک از بهر مغفرت اسباب جز که مهر شبیر و شبر مرا

در نگویش دنیا و بی اعتباری آن گوید

بتیاره دهر ای ز تو خونین دل دانا ز آزردن دلهاست نه با کست همانا
بر هر چه کنی قادری ای دهر ولیکن زبندیده بود رحم ز بازوی توانا
نیروی تو و عجز من این هر دو پدیدست حاجت نه که کس بر زند این قصه بسرنا
مردی که کشتی بزمن آمد چون دید در فخر ازین خصمش و در عیش مهنا^۱
گفتا بهل این فخر که من نقش زمینم با هر که در آویزم چه پیر و چه برنا
من نیز همانم نکند فخر بمن کس نه از قد دراز و نه از سینه پهنا
من منت خانان و امیران تو نکشم بر نعمت خوانشان چو مرا نیست تمنا
نه اسب و کمر خواهم و نه زین مرصع نه زلف بخرم جویم و نه قامت رعنا
بیغولۀ از دور قمر نبودم از چه نارم بنظر غفره و اکلیل و زبانا^۲
من از تو شکایت نکتم دهرا زیراک من به نه زبونصرم و نه از نبسه سینا^۳
بنا تو و بانای فلک این تیره جهان را پیداست بنا چو بود ازین بانای و بنا

(۱) عیش خوب (۲) غفره منزلیست از منازل قمر و همچنین اکلیل زبانا بضم اول
دوستاره اند روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن از منازل قمر است و زبانیاءالعقرب
هر دو کردم است (۳) نبسه نواده و سینا بدر پنجم شیخ الرئیس ابوعلی است که در
بدایات سلطنت سامانیات در بخارا متصدی مشاغل دیوانی و امور کلی بوده
(۳) مخفف چه بوده است

بينا همه خو های ترا نيك شناسند الحمد مرا داده خدا دیده بینا
 كحال عجبی كه بعمدا بدل ككحل در چشم رمد دیده كشی سوده بینا
 ایدون كه تو باشوكتی ومن همگی عجز بر هر چه كنی حكم سمعنا و اطعنا

در شرح حال و درد چشم خود و تو مسل

بسید الشهدا (ع) گوید

بر من آمد آن ماه دی بحال خراب ز دیده داشت روان اشك چون مطر ز سحاب
 فشاند آنقدر از چشم اشك و كند از زلف كه حجره كشت پراز مشك و لؤلؤ خوشاب
 مگر تو گفتی چشمش ببجر هازه داشت كه نیست ممكن آید ز دیده اینهمه آب
 رخی كه بود همه روشنی و نور گرفت ز زخم دستش چون زلف اوسیا هی ناب
 نبود فرق ز سیلی میان زلف و رخس بخون ز زخمه ناخن اگر نبود خضاب
 میان رویش و زلفش نبود فرقا گر ز زخم ناخن رویش اگر نداشت نقاب
 ز بس گریست بزاری و بسكه آه كشید نیافت هیچكسی فرصت سؤال و جواب
 فتاد بیهش و من مضطرب دوان هر سو بسان كوئی غلطان ز زخمه طبطاب
 پی علاج دویدند هر طرف این يك گل معطر آورد و آن فشاند كلاب
 بهوش آمد و بنشست و گفت ز آنسخنان كه هیچ می نپسندند ز او الوالالباب
 چه گفت گفت كه آزرده كشت دیده تو كه كاش مرده بدم تان دیدم این تب و تاب
 من آفتابم و آزرده چشم را بیقین بآفتاب نظر كردن آفتست و عذاب

منی که بودم رحمت کنون عذاب توام عقوبت است مرا گر مرا نبینی تو اگر چه دوست فراوان بود ولی چون تو با آنخدای که از فضل خود مرا دادست که من ندیدم دور از کزاف در این عمر تو از سریرت و صورت ز جمع متمازی علیم و فاضل و باذل قنوع و بی آزار بگماه صحبت و آواز جان فزای تو بود ز دیدن تو برفتی هر آنچه بود غم حریف آ که بودی بصد هزار نکت هر آنچه بود از اسباب عیش در مجلس ز بس الیفی^۱ با هر سخن گمان ببرند ولی تو داری از فیض آسمانی علم ازینکه کشتی خاموش و درس شد تعطیل که جزیبان تو زینان عطش فرو نشانند و گر نکویم از علم و فضل تو زانست اگر کسی نپذیرد هر آنچه من گفتم ز طرز گفتنش نزدیک شد که بپذیرم ولیک نور حقم بود یار و میدیدم

ازین بتر نبود مرا عذاب و عقاب که آفرید بدین کارم ایزد و هاب ندیده کس بعیان و نخوانده کس بکتاب رخی چو صفحه مه زلفکی چوپر غراب که مایه گیرد چون تو کسی ز ماء و تراب چنانکه قبه گردون ز قبه های حجاب صبور بر بدی و بی توقع از اصحاب بگوش من طرب انگیز تر زبانک رباب که داشت فیض ملاقات تو خواص شراب سخن برفت گر از هر قبیل و از هر باب اگر تو بودی کل بود لغوان اسباب که هم رهی بهمه کار چه کنه چه ثواب برای دفع شیاطین هزار گونه شهاب کنون ملول و غمبندند اکثر طلاب که تو چو آب زلالی و دیگران چو سراب که ظاهر است و پدیدار و فرغ از اطناب بود ز بیخبری یا حسد شده است حجاب که دارم اینهمه اوصاف و با من این القاب که آنهمه ز خطا گفت نرسد ادو صواب

ذباب^۱ بودم و دیدم بخود شکوه عقاب
 فر عقاب بیند بخود ز مدح ذباب
 چه چشم دیده در اها و دور مانده ز خواب
 بدرد چشم مفید است مالش عتاب
 بدل بمهر از آنماه ناز و خشم و عتاب
 تن چو نقره خامش بلرزه چون سیماب
 همه بحیرت کاینحال را کجاست ماب
 برفت مسجد و خود در فکند در محراب
 دعا و امین گفتند جمعی از احباب
 بسید الشهداء آن شفیع یوم حساب
 که دوستدار مرا و ارهان ازین غرقاب
 بکار خانه آ مرزش آمده دو لاب
 که سوار شدن زینش گرفت رکاب
 که دید ساز شفاعت بنغمه زین مضراب
 ز زخم و تشنگیش تا ناماند طاقت و تاب
 هر آنچه در حق او کرده بود حق ایجاب
 ازان بسوی شهادت بشوق کرد شتاب
 بحال زار بماندند بی حفاظ و نقاب
 اگر چه سوختند خیمه و گسست طناب

ولیک با همه اینها مرا خوش آمد مدح
 مدیح هست فسون بس عجب مدارا اگر
 مرا گرفت در آغوش و بوسه زد بر چشم
 ز بوسه اش دلم آرامگی گرفت مگر
 بدل شمردم این درد بس خجسته که کرد
 برفت از بره آن آفتاب و از گریه
 بحال زار همی رفت و خلقی از دنبال
 شنیدم آنکه چوز نیجا برفت خانه نرفت
 میان گریه با صد هزار سوز بکرد
 پی شفای من آنماه من توسل جست
 چه گفت گفت خدایا بحق این مظلوم
 حسین آنکه عنایات بیحد و حصرش
 شهید که ماند در آن دشت فرد تا گفتند
 سوار یک تنه زد خود بلسکر انبوه
 ز کشته پشته همی کرد اندر آن صحرا
 فرود آمد و با شوق کرد اجابت زود
 عیان چو دید که این عالم است تنک بر او
 بسوختند همه خیمه ها و رخت زنان
 چه قبه ها که شد افراشته با مرزش

چو فارغ آمد زین کار رفت خانه و نیز
 نرفت جز دوسه روزی که چشم من شد تنگ
 از آنکه قدرت حق است و هر چه در امکان
 خوشا و طوبی باری که داشت این دانش
 چنین نکاری در پیری از که دارم دوست
 بپاک دامنی و مهر دوست او و مرا
 بخانه اشکش جاری چو آب از میزاب
 عجب نه گرنه چنین بود جای استعجاب
 رهین قدرت نبود ز قدرت این اعجاب
 که از وجود حسین کرد باید استطباب
 مرا کسی نزند طعن از شیوخ و شباب
 خدای دارد پاینده خرم و شاداب

فی الحکمة و الموعظة

بگذر دلا از این تن پیر تنب
 دور از جهان قدسی و شادی
 آموزگار من که همه هوش بود
 کز علم و فضل باش مزین
 این مرکب بدن ببرد هر دم
 ایدون پیاده شو چو با خر
 آکنده از قدر جسدی را
 گوئیش گوهر تو بروست
 بازیست زلفکان تو گوئی
 یا آسمان تیره کزان تابان
 لغت روان ز دیده که دارد

کز وی همی برنجی و بتعب
 چون طفل کو گریخت زمکتب
 اندرز و پند داد مرا هر شب
 خود کو مباش و قصر مذهب
 بیرون تر از مقصد و مطلب
 خواهی پیاده گشت ازین مرکب
 بفریشته کنی تو ملقب
 از عنصر بسیط و مرکب
 خورشید را گرفته بمخلب
 آن روی تو چو رخشان کوکب
 از سوده عقیق یمان لب

این شهوتی خیال فروهل
بگر ای زی علوم حقیقت
تا کی بعلم هیئت یهوده
در هندسی علوم چه کوشی
این تغزینید ها بشنیدم
اکنون همه ندامت و شرمم
خود را بدار پاک و مهذب
بس کن حدیث مبنی و معرب
بسته مقعری و محدب
کو ز ظل و ربیع مجیب
ز استاد راستگوی مجرب
بر این سخن گواهی یارب



در صفت ربیع و نگوهش دنیا و مدح

حضرت زهراء علیها سلام فرماید

رفت دی و باغ پر ز نقش و نگارست
پیش من این نوبهار ناخوش وزشتست
تا کی کوئی ز سعی ابر بهاری
زلف بنفشه بطبع پر خم و تابست
همچو زنی حامله است ابر خروشان
زن چو بزاید بگرد بچه بگردد
این همه تشبیه و استعاره چه لازم
پیش تو گر بابر است نخل زمانه
خار شمار آنچه پایدار نباشد
گر که گلش خوانده ام مگیر تو بر من
نقش و نگارش بچشم من همه خار است
در نظر تو اگر خجسته بهار است
لؤلؤ لا لا بفرق لاله نثار است
دیده نرکس بخویش پر ز خمار است
کز پی زادن همی بناله زار است
این برود دید چون گذاشته بار است
ز آتش غفلت بسرت اگر نه بخار است
در نظر من بسان بید و چنار است
پس گل ببخار آن نگار نگار است
عالم الفاظ تنک و تیره و تار است

زشت بود گر یکیست یا که هزار است
 لیک برنگ مشاطه سرخ عذار است
 با تو بظاهر اگر ببوس و کمنار است
 این زن بدفعل را طبیعت و کار است
 دوستی آنکه دشمنیش شعار است
 نیک و بدش جمله در گذشت و گذار است
 حالت و آماده را آسید که سوار است
 هیچکس از شه او خلاص نیار است
 عقل تو طاعت گزین غاشیه دار است
 آنکه بچنگال شیر شرزه شکار است
 بسمله مر دیو را زمام و مهار است
 آنکه شفیعۀ گناه روز شمار است
 بیشتر از این دگر چه عز و فخار است
 طرفه درختی کز اولیاش ثمار است
 گر که انا لله زنده عیب و نه عار است
 مر صفت ایزدش شعار و دثار است^۱
 خجالت مردان و انبیای کبار است
 همچو جواریش بر یمین و یسار است
 علم و عمل راه آن ستوده حصار است

زیب جهان عاربه است و عاریتی زیب
 دهر زنی زآینه است سخت سیه روی
 دارد با دیگران اشاره نهانی
 چون توبسی گشته است و کشتن مردان
 دوست مدارش که هوشمند نجوید
 رنجه ز نیک و بد جهان مشو ایراک
 دور زمانرا غم تو نیست چه داد
 دشمن تو نفس تست از ره تحقیق
 بر تو بود حکمران قاهر و پیشش
 غیر اطاعت دگر چه حیلہ سکالسد
 نفس تو دیواست بسمله است شریعت
 اصل شریعت مدیح فاطمه میدان
 جفت علی مام سیدین و بنی باب
 باغ بنی راست مر درخت برومند
 بار خداوندی و درخت خدائی
 فاطمه در حق فنا و هر که چنین است
 رتبت صدیقه زانکه دخت رسولست
 مریم و هاجر برای خدمت و طاعت
 مهرش حصنی مصون^۲ ز هول لیاقت

[۱] شعار بکسر اول جامه که بر تن ساید چون پیراهن دثار جامه که فوق جامه‌های

دیگر پوشند چون عبا [۲] محفوظ

تا که ترا از مدیج میر غرور است تا که مرا از کلام بیدیده عار است
 باد مرا از غرور و حرص رهائی کاین دو صفت مایهٔ هلاک و دمار است

در تغزل و توصیف عشق گوید

ماه من تا هر دمی یکنوع زیبائی کند
 بهر دل نو هر دمی اسباب رسوائی کند
 رخ برافروزد زهی افزون کند بر زلف چین
 آفت جان مرا هر دم خو دارائی کند
 عقلمها حیران که در چشمش چه مضمرا کرده حق
 کز نگاهی عاقلان را مست و شیدائی کند
 ترك آهو چشم مروارید دند انم ز من
 مردمان چشم و دل نحری و صحرائی کند
 همچو برج مائی و ناری شده چشم و دلم
 تا اثرکی این دو برج ناری و مائی کند
 روی همچون لاله اش را کس مباد افسردگی
 لاله نعمان با ستحقاق لا لائی کند
 با چنین طرزی که اندر دلبری دارد سزد
 لاف فردی گر زند اظهار یکتائی کند
 چون قد پیران نجم تا زلف دارد آن جوان
 تا که رویش پر نیابی سنیه دبائی کند

پرنیانی بسزم خار مغیـلان در فراق
 از دل پیرم عجب نی گر که برنائی کند
 ماه من هر جا خرامد از شکوه فر حسن
 نیکوان شهر را جزو تماشائی کند
 اندر آن بازار کش لو لو ست کالا و متاع
 کی خزف را میرسد دعوی کالائی کند
 برق حسن دوست با من که کم از پرگاه
 بس عجب دارم که اظهار توانائی کند
 آنکه راند هرچه عاشق از درازمیدرو وزیر
 خود منی را کی گمان افتد که دارائی کند
 پیش من اغلب نیاید هر دمی جائی رود
 تا مرا یا مال رنج و رشک تنهائی کند
 گرچه خانه خودرود از پیش من من در نعم
 پس ببین بر من چها آن یار هر جائی کند
 جز بمن با جمله دارد دوستی با آنکه من
 گفته ام مر بنده را هر چند فرمائی کند
 شکوه آغازید دل زانمه که حورش بیحد است
 گفته ام بگزین خموشی آنچه می شائی کند

کار عاشق عشق و رشک و هجر و اندوهست و بس
گر فتد در فکر دیگر باد پیمائی کند
یار با عفت صفات کاملان دارد بکار

هر چه کامل میکند از روی دانائی کند
جوهر ما را فائده تنزیه و تقدیس است لیک
عاقلی ککوتا نظر در علت غائی کند
گر شنیدستند از عشق این هنر من دیده‌ام

کی شنیدن میتواند کار بینائی کند
این صفات عشق ممدوح است آنگه باش عشق
گر قرین شهوت آمد دامن الائی کند
تا زنان گاهی بپیوندند گهی با مردان

شهوت آری مرد را لوطی وز نانی کند
هر کسی را کی میسر گردد این ممدوح عشق
مرشترکی میتواند اینکه جولائی کند
کی رسد بوبکر و عمر را امیری و مهی

چون علی مردی بیاید تا که مولائی کند
آیتی باشدز حق معشوقی و عاشق شدن

کی تواند این بکوشش عمه و دائی کند
گاه عاشق میتراشد گاه فاسق این فلک

کار های بس عجب اینچرخ مینائی کند

فی التغزل والتشبيب

بان لبان و بان زلفکان ترا سو کند
 که ذل و خواری من بیش از این دگر میسند
 عجب ز خوی تو دارم که غیر خواری من
 بهیچ چیز دل تو نمی شود خورسند
 عجب ترا اینکه باین خوی و این روش که تراست
 بهیچ حیلہ دل از تو نمیتوان بر کند
 دلم بخستی ز ابر و و بستیش با زلف
 فغان من بفلک زفته زان کان و کند
 مرا چه حاجت گویم ز دست تو چونم
 که آشکار بود حال خسته اندر بند
 رخت چو آتش افروخته است و زلفت دود
 ولیک دودی کش نیست در جهان مانند
 ز آتش آید پیدا همساره دود این دود
 بجان و دل همه سوزنده آتشی افکند
 پر آب گردد دود ار رسد بدیده مرا
 بدیده دوری این دود تیره آب آ کند
 لب بت بدوسه آستن است بی آمیز
 پدر ندارد همچون مسیح این فرزند

فرق اگر نیست گرت زین سه بخوانند
 از چه شوی همچو دیگ تافته از نار
 آخر وا کو چه باز رفت ز مخدوق^۱
 ظاهر و باطن بجای مانده و ستوار
 ما به فضل و شرف هگر ز نزدیک
 وضع و نسب یا بخار^۲ یا دم دوار
 جان بزید جاودان از آنکه نمیرد
 زنده ذاتی^۳ بهاس ایزد دادار
 زاری باطن نه ز اختیار گه عجز
 یاد دهد از وجود قادر جبار
 این نه ز عادت بود که منکر یزدان
 نیز چنین است گوش کن هوشدار
 چرخ اگر نیست یا که هست فروتر
 ز آنچه شمرند جرم ثابت و سیار
 یا که زمین راست جنبشی بشب و روز
 کاین شب و این روز زان بزاید هموار
 نیست بر اینها همه اگر چه دلیلی
 لیک تو بپذیر و لا نسلم بکنار

(۱) مخدوق خپه شده معنی بیت آنکه بگو از کسیکه خپه شد چه چیز رفته و کم شده
 و حال آنکه جمیع اعضاء و جوارح ظاهری و باطنی وی باقی و بر جاست و هیچ
 نقصان نرفته [۲] بخار اصل و نژاد [۳] زنده باقی

زین چه شود تا تو گول نادان گردی
 منکر و الا وجود صانع مختار
 صانع بیچون که اوست اول و آخر
 خالق مادون که اوست اخذ و غفار
 در همه جا حاضر است و نیست مکانی
 بر همه کس ظاهر است و نیست پدیدار
 از همگان خارج است در همه داخل
 از همه بیگانه است و با همگان بار
 زین عجبی و صفها بسی است خدا را
 از پس او بر شگفتها کن اقرار
 گرت بگویند اینجها ز سر و بن
 حادث وفا نیست این فسانه مپندار
 یا که همین جسم روز حشر کند عود
 این بمگو نیست نزد عقل بهنجار
 خود تو بسی چیزها ندانی این نیز
 در عدد آنچه می ندانی بشمار
 چونکه خدا هست و چنان نمیرد هرگز
 توشه این راه دور با خود بردار
 توشه تدانی که چیست مهر رسولست
 آنکه بود دائره جهانرا پر گسار

خلق همه خفته گان بدند بیباطن
مر همه را کرد دست فضلش بیدار
شکر خدا را که ما فریفتگان را
داد رهائی که دیو مردم او بار
خط امان است مهرس از ترف دوزخ
دوزخ فروخته ز مردم و احجار
مهرش بگزین بجان اگر که نخواهی
خویش بر آن نار تفته هیچ بگونسار
در پس دیوار سخت باشد مینو
رخنه دیوار سخت کردن دشوار
لیک ز مهرش اگر بجوئی نیرو
زود باسان همی بسنی دیوار
خود چهل و اند عمر من بگنه رفت
از همه آرم کنون بصدق ستغفار
مدح بنی ملج زار و آل نبی نیدز
الی کش اولست حیدر کرار
سک بزمک زار پاک گردد و نیکو
لاشه کلبی از آن کشم بزمک زار
تا که ستایش نبی و عترت او را
عساکم و جاهل کنند بمنبر و بازار

باد مرا مهر این ستر گمان در دل

باد مرا فعل این بزرگان کردار

در شکایت از رمد خویش و توصیف کتاب و توسل بسیدالشهداء (ع)

چون دیدگان من نگرفتند اعتبار
چشم از برای عبرت و کسب سعادتست
باید که چشم باشد حق بین و پاک باز
خون بود دل ز دیده و اکنون بدیده رفت
میخواستم که بشمرم اکنون گناه چشم
چشمی که بود مهبط^۱ انوار ایزدی
من نور دوست بودم اکنون بیاس چشم
آب خضرینم من و بینم که ناگزیر
نی نی که آب خضرم زیر آن ز فیض من
ایران زمین مقامی کمتر که اندر آن
بیمشوق نیست هیچ وجودی از آنکه کرد
معشوق من دفاتر حکمت که هر زمان
دورم از او کنون و ندانم دگر کشد
عشق من و کتاب نه تازه است و نه نهان
تا عشق او گرفتم دیگر اثر نکرد
معشوق من ز وصل بکس بهره نداد

در خونشان کشید از آن دست روزگار
این دو گرت نباشد از دیده خون ببار
نه آنکه باز باشد بر شاهد و نگار
تا آنکه دیده داند حال دل فیکار
دیدم گناه چشم بروست از شمار
اکنون ز نور هارب^۲ و باظلمتست یار
خفاش وار هستم از نور در فرار
چون آب خضر باید در ظلمتم قرار
قومی زمرک جهل رهیدند خضروار
شاگردی نباشد از من بروی کار
بنیاد اینجهانرا بر عشق کرد کار
اندر برش کشیدم و بوسیدمش هزار
با آن نگار کارم با بوسه و کنار
این قصه شهره است بهر شهر و هر دیار
نه روی تا بنا کم و نه زلف تا بدار
در دور من بحزم و اینم بس افتخار

[۱] محل نزول [۲] هاوب فرار کننده

گر مدعی ز وصل زند لاف بهر او
 آزرده گشت چشم و نطقم ز کاررفت
 کوری عدوی دیده و با لشکر گران
 جراح یا طیب بود دفع این عدو
 زیرا که اغلب اینان چون نیک بنگری
 چشم آفرین مگر کنند او لیبای او
 من خسته و نزارم لیکن بگرد خویش
 آن آهنین حصار چه گریه است بر حسین
 چونین سوار با شرف و عز و سروری
 تنها و فرد ماند و بغیر از خدا ندید
 چون روی دوست دید عیان بیدرنک و خوف
 با قدرتی که داشت همه عجز بود و بس
 گویند جفت غم شد و فرد از تبار و قوم
 او صرف عشق گشت و ندارد امیر عشق
 زان ناله هاز زخم و عطش از چه رو نشد
 گوئی بچشم بنگرم آن زخمهای تن
 میخواست حق که صبر مجسم کند پدید
 بر جورها نکریدی اگر صبر پس نبود

آن داستان اشتر و گرما به را بیار
 بر باصره است ناطقه را عمدۀ مدار
 رو کرده سوی دیده زهر گوشه و کنار
 گویند مردمان و مرا نیست استوار
 یارند با عدوی ازین قوم زینهار
 دفع گزند دشمن ازین خسته نزار
 بینم بچشم غیب یکی آهنین حصار
 آنکوهری که گشت بدوش نبی سوار
 آخر پیاده ماند در آن دشت کار زار
 هر چه آن نگاه سوی یمین کرد بیاسار
 مشغول شد بر زمو فروشد بگیرو دار
 یعنی که عجز نیکو در عین اقتدار
 دل گوید این سخن را باور همی مدار
 غیر از بلا و رنج دگر طائفه و تبار
 این کار گاه گیتی بگسسته بود و تار
 گوئی بگوش بشنوم آن ناله های زار
 کرد آن خجسته ذات همایونش آشکار
 والا وجود او را از صبر پود و تار

[۱] منظور حکایت است که ملای رومی فرموده

از یکا می ایی ای فر خنده بی
 گفت خود پیدا است از زانوی تو

ان یکی برسد اشتر را که هی
 گفت از جام گرم کوی تو

بودند منتظر همه قدسیان بشوق
 از رفتن تو شاهازین تیره تنگ جای
 از جنت مثالی تا بار گاه قدس
 ای عاشق خدای سزاوار جاه تست
 از تو همی شفا طلبم با حنین واه
 تازین دیار رخت کشی سوی آن دیار
 با شوق نز کراهت از روی اختیار
 یکبارگی برستند از رنج انتظار
 ای بیش ز افرینش و کم زافریده کار
 کاکنون نیم بجز تو من از کس امیدوار



در شرح مسافرت بطهران و مدح

ناصرالدین شاه قاجار گوید

بشهر جم چودلم نا امید گشت از یاز
 سقر گرینم و بد رود دوستان گویم
 سروده اند بزرگان که ای هژور مرد
 که گر عزیز چو جانی چودیر ماندهست
 از آن بسیج سفر را خیال می بستم
 همی نیافتمی توشه غیر خون جگر
 ولیک بودم از این شادکر برای وداع
 من اینخیال بسر نارسانده کامدوگفت
 زجای جستم و بیرون در ستادم لیک
 که دیدم آمد و برزیران یکی بکران
 فرشته طلعت و گلگون نژادو آهو چشم
 نمود و سوسه دیو که سرکشم زنگار
 که در حضر نه مرا قدر ماندو نه مقدار
 بهر دیار که خوار آمدی مگیر قرار
 هماره مرد از او در گزند و در تیمار
 ز توشه ره خویش و زباره رهوار
 همی نیافتمی باره غیر پای فکار
 خجسته روی دراید بکلبه ام دلدار
 یکی که آمدت آن سر و قد سیم غدار
 نه ام بسر کله و نی بیای خود شلوار
 بزور پیل و بریشم دم فلک رفتار
 نکات سنج وادافهم و چست و شیرین کار

عرق روان ز تنش همچو سیل از کپسار
 چوکوه و باد وزان چو آب و شعله نار
 نخست گام نمودی بعجز خود اقرار
 سرور بخش صهیلس چو بانگ ناله تار
 نمود جیره من رشک تبت و تاتار
 سراو خانه از او کشت غیرت فرخار
 من آنچنان شده واله که نقش بر دیوار
 چو زنگی که در آرد بمهر پاستوار
 خیال بستر دیبا و صورت بیدمار
 فتاده از ره مستی میانه کلزار
 سرینش فربه همچون ز زاهدان دستار
 پی عتاب ز هم آن دو لعل شکر بار
 که باشم از سفرت در بلا و در آزار
 ولی ندانی کم مهر تست مایه عار
 نهات جمال و از آتم بجان دراست شرار
 نه شعر فهمی و گوئی سخن همی ز اشعار
 سرشفاء و اشارات و خفری و اسفار^۲

شرعیان ز شمش همچو برق از کردون
 بقدر و برز و به تندی بنرمی و تیزی
 اگر صبا شدیش همعنان بیویه و تک
 طرب فزای خرامش چو رقص لعبت چین
 پیاده کشت و در آمد بجزرام خندان
 فضای جیره از او کشت صحف انگلیون^۱
 من آنچنان شده بیجان که نعش در دخمه
 سوار بود دو زلف سیاه او بر چهر
 دو چشم او بر چهره اش همی نمود بمن
 و یاد و ترک که یدموده داده کلگون
 میدانش لاغر همچون ز عاشقان پیکر
 نمود جانب من روی همچو ماه و گشاد
 خیال و فکر سفر کردئی و پنداری
 ولی ندانی کم عشق تست موجب ننگ
 نهات که مال و ازینم بتن دراست شرر
 نه نثر دانی و رانی سخن همی از نثر
 شکفت از اینک که گلستان نهمی و داری

(۱) غالباً در اشعار بکتاب مانی اشعار مینمایند و مقصود نقش و تکرار است

(۲) غرض از سقاء و اشارات کنایست که ابو علی سینا تألیف نموده و اسفار هم

از تألیفات ملا صدر است که مرحوم جلوه حاشیه بر آن نگاشته

بگفت این و برفت از برم چون از تن
 همی بناله و گریه برون شدم از شهر
 بهم فتاد بدشتی که می نبود آنجا
 ز دیو دسته و غولان همی گروه گروه
 ز نعش مرده زیکسو پدید گشته تلال
 نوشتم این ره پر خوف را همی شادان
 قوام دولت و دین شاه ناصر الدین کو
 بگناه بذل بیدیشش چه ریک و چه گوهر
 بدست اوست یکی باز جره چرخ که او
 شکوه اوست یکی دائره که چرخ دراو
 بحلم و عزمش پیوسته اختران از انک
 و را بزایه قصر عنکبوتانند
 برای جان بد اندیش و دشمن بد دل
 سوار کره ختلی^۲ بعرضه میدان
 اگر جهان همه رستم بجانشان لرزه
 زگرد سم ستوران هوا شود تیره

دو چشم من شده گریان بسان ابر بهار
 که تا که گشت نهانم ز دیده شهر و دیار
 بقدر مور یکی جا زبسکه افعی و مار
 ز ببر جرکه و شیران همی قطار قطار
 ز خون کشته بیکسو پدید گشته بحار
 چو داشتم ز مدیح ملک ستوده حصار
 عزیز دارد هر چیز را بجز دینار
 بوقت جو دجه سنک و چه لولوی شهوار
 گرفته عرصه کیتی بمخلب^۱ و منقار
 بسان نقطه بیهوده در خط پرگار
 بچرخ گشت یکی ثابت و یکی سیار
 که بر بجای مگس چرخ را گرفته شکار
 همی چه نازی ایشهر یار ملک مدار
 بدست ندره خطی^۳ بپهنه پیکار
 اگر جهان همه روئین بگفتشان زنهار
 ز خون پیکر خصمان زمین شود گلنار

(۱) چنگال را گویند (۲) ختل بفتح اول و سکون ثانی نام ولایتی است

از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و اسب ختلی بدانجا محسوب است

(۳) خط بکسر اول نام جائیست در بحرین که نیزه های نیکو از آنجا آورند

همی زها^۱ زه کوش زمانه دارد کر
 چودشت حنک کئی همچو اسکون^۲ از خون
 بی بحر خون سترگان فلک چو باره چوب
 ز بیم جان ز تن دشمنان جدا گردد
 مهر کجا که بود جنک تو اجل سه هنک
 بسی شکفت زینغت که غیر خون عدو
 همیشه تا که بود مهر بر فلک یویان
 بسان مهر بود عزم تو بیدو به و تک
 همی فشافش^۳ چشم سپهر سازد تار
 بدستیاری بخت و بدولت بیدار
 کهی فتنه بمیان و کهی فتنه بکنار
 جدا نگشته ترا از زه کمان سو فار
 مهر کجا که بود رزم تو فنا سردار
 ستردمی نتواند از و همی زنگار
 همیشه تا که بود کوه بر زمین ستوار
 بسان کوه بود شخص تو بحلم و وقار

تغزل و شکایت از منظور

مرا دلیست هوس پیشه دو ستدار نگار
 که نیدستش چو سر زلف آن نگار قرار
 قرار داد بسی نا من از سر تحقیق
 که با خود آید و دیگر همی نکیرد یار
 ز ساده لوحی پذیرم و بدانستم
 که نیست عهدش چون عهد دلبران ستوار
 دروغوی دل من نبود لیک آموخت
 ز همنشینی با آن دروغ وعده نگار

(۱) زهازه تحشین از پی تحسین (۲) فشافس او از نیر انداختن (۳) نام دریای خزر

زمن گسسته است اکنون و باز پیوسته است

بما هر وئی کز هجر او بگیریم زار

بقی که طبله عنبر نهفته اندر زلف

مهی که لاله نعمان شکفته از رخسار

اگر که روزی صد بار بینمش آید

ز بار اول هر بار خوشترم صد بار

بلای جان منست و ندیده ام هر گز

بلای جانرا کس دوست دارد اینمقدار

دو زلف او بچه ماند پختلک شاهین

ولی بجز دل خونین نمیکند اشکار

بخون اگر بودش دوستی عجب نبود

از آنکه از خون دارد نژاد مشک تبار

اگر که مشک کند مغز خشک پس ز چه روی

ز بوی زلفش شد آب دیده ام بسیار

رخش چو آتش و زلفش چو دود و در عجبم

که دودش آید پیوسته بر بزیر از ناز

ز مشک دایره های بینمش بسیم و سزاست

صحیفه سیم چو مشکست دایره پرگار

درون دایره گر نقطه باید از دهنش

برون دایره یک نقطه دارد آن دلدار

گهی خرامد و گه ایستد چنان بکشی
 که خیره ماند از او چشم ثابت و سیار
 نه طالعی که تو انم ککشیدش اندر بر
 نه طاقی که تو انم از او گرفت کنار
 بگو شماره غمهای من ز چین دوزلف
 بخواه گر چه نیاید غمان من بشمار
 لبان لعلش تا شد بدو سه آستن
 ولی بزاید این حامله بسی دشوار
 چو زن بزاید دشوار نام یزدانش
 یکی بخواند تا آن نهد باسان بار
 پیش لعلش مدح خدا یگان من نیز
 همی بخوانم تا بوسه بخشدم ناچار



در نگو هوش اطوار دنیا و شکایت از رمد و وصف کتاب و مدح حضرت ولایتماب

بسی زبچانداین کردون مرا از طرز و رفتارش
 نباید رنجه شد بوده است از دیرینه این کارش
 جهان گر چه چو ناغ گل بیاید مرد دانا را
 که نه خرسند گردد از گلش نه رنجه از خارش

بظاهر این سرا باغیست انبه از درخت و ر
 در ختانش همه درد و الم رك و فنا بارش
 چگونیه راحت و لذت بود بیدار دانا را
 در این باغیکه باشد اینچنین اشجار و اثمارش
 ولی خواهند خلق و کس نداند اینحقیقت را
 مگر آنکس که بانك لطف حق کرده است بیدارش
 یکی بازیست این گردون و مردم جلگی صیدش
 که ممکن نیست اینا ترا گریز از چنك و منقارش
 نیاساید دمی از صید کردن وین عجب باشد
 که در کار است دایم حلق و نای خلق اوبارش^۱
 فلك جلاد خونریز است و مرگش دار پاینده
 خلاصی نیست کس را هیخ زین جلاد و از دارش
 هر آنکس را برد بر نخت با صد گونه عزت
 بصد خواری و رسوائی کند آخر نگو نساresh
 چه جباران شاهانرا که گیتی بودشان بنده
 که افکنده است بر خاک مذلت قهر خونخوارش
 بوجد آید چنان از ناله و از آ، مظلومان
 که گوئی نعمه چنگست آن الحان و مزمارش

(۱) اوبار بلع کننده و فرو برنده

بکیتی چونکه در بندم ترازین چه که کیتی را
 با نواع نعم آراسته کرده است دادارش
 چو مرد افتاد در زندان به بند آهنین بسته
 چه حاصل گر بود زندان منقش سقف و دیوارش
 سوی کاری گر آید هر کسی ناچار در عالم
 مرا خود نیست کاری جز کتاب و درس و تکرارش
 همه دانند محسوس است در این صنعت و پیشه
 که مایه چشم باشد درس و تکرار است آثارش
 کنون آلوده درد است و در آزار این مایه
 مرا و ما مانده از کار و معطل کرده آزارش
 مرا محروم کرده است از رفیقی خوش که بی منت
 بفهمد بماند بمن اسرار و اصلا نیست گفتارش
 سطورش گر چه ظلما نی ولی معنیش نورانی
 معانی آب حیوانست و ظلما تست اسطارش
 اگر ظلمات و چشمه خضر باشد رمز ازین معنی
 عجب نبود بود عالم فراوان رمز و اسرارش
 دمد چون خط مه رویان فتد از کار معشوقی
 بمعشوقی در آید این چو خط افتد بر خسارش
 مرا گر فی المثل بودی غمان بیکران بر دل
 همه زائل شدی و آمدی شادی ز دیدارش

عجب که می نگشتی سیر و شوقش میشدی افزون
 اگر آمیز بودی دل از روزی دو صد بارش
 مرا دردیست از این چشم اکنون آنچنان دردی
 که خود راحت بود دردی که گر گویم بمسماش^۱
 چنین دردی بنادر اوفتد در عرصه کیتی
 که مایوس از علاجش هم طبیب و هم پرستارش
 نه نفعی ظاهر آید هیچ از تدبیر کحالش
 نه سودی حاصل آید هیچ از داروی عطارش
 پرستارش منم با ناتوانی چون بود حالش
 پرستاری که باشد اینچنین احوال بیمارش
 شمارم سهل این درد و بلا و رنج را زیرا
 که باشد عالم دیگر کز این عالم بود عارش
 جهانی جمله نورانی که در او ظلمت و غم نی
 بغیر از لذت محض و خوشی نبود در اقطارش
 مرا از بهر این باشد دلیلی موجز و روشن
 گر از اهل دل و ذوقی کنی تسلیم و اقرارش
 خوشی معنی است هستی را سزا در ظلمتی عالم
 نگذارد خدائی نور دایم تیره و تارش
 الم نبود ضروری نوع لذت را که لذت را
 بود آن ضد و ضدضد را ضروری نی و ناچارش

به توانی شوی منکر وجود حق و اعیان را
 که دارد جمله رهانی که ممکن نیست انکارش
 خوشی نبود در این عالم چو اندوه و غمش در پی
 خوشی در واقع آن باشد که نبود رنج و غم بارش
 پس این جنس خوشی را عالم دیگر بود لابد
 که باشد فارغ از اندوه و باشد خاص بازارش
 بود بس مرگ تلخ و تلخ تر از مرگ آن باشد
 که باشد زنده مرد اندر جهان و درد هموارش
 مرا این تلخ تر دامن گرفته است و از آن خواهم
 که آید مرگ لیک آمرزشی توام ز غفارش
 مرا اسباب آمرزش نباشد هیچ در میدان
 بجز مهر امیرالمؤمنین و آل اطهارش
 مرا شایسته آن باشد که لب بندم ز مدح او
 که از من بر نیاید کرد مدحی هم سزاوارش
 همین گویم کمالی را که در حق او بود مخفی
 در این ذات همایون کرده حق پیدا و اظهارش
 دل من تیره شد گوئی ز غفلتها که می بینم
 نه ذوق طاعتش حاصل نه توفیق ستغفارش
 ر نیکی و بهی بینم همیشه نفرت و کراهش
 بزشتی و بدی بینم همواره جهد و اصرارش

مرا این درد ظاهر گر چه بس رنج است می بینم
صفات زشت دارد رنج افزون شأن و اطوارش

کران نور خدائی نفکند بر جان من بر تو
یقین باشد بر احوال آن دارش ازین دارش

مرا این جان که بر خاک مذلت او فتا دستی
بگرداد معاصی روز و شب بینم کس رفتارش

الا ای نور حق ای پادشاه کار گاه کن
خلاصی ده از آن گرداب و زآن خاک بردارش



در مدح حسنعلیخان امیر نظام گروسی فرماید

مرا زجود امیر نظام بس افغان	که داردم بمکارم بزیر بار کران
شنیده بودم کاین میرداد دارد ورحم	نکرد رحم چرپس ماین نژند توان
نهاد بر من باری زجود و لطف که هیچ	به بختیان فلک حمل ثقل آن نتوان
منی که نارم گاهی کشید از بس ضعف	بگو چگونه کشم کوه کوه از احسان
من گسسته عنانرا ببند مهر بیست	کنون ببندم و بکنوع نیست خود زندان
ازین یقین شده هر چه آنگذشت از حد خویش	که طبع خویش بگرداندو شود ضدان
مگر نه باران از جنس رحمت است زحق	کنند خرابی چون بگذرد ز حد باران

بس ای امیر ملک بزبان از غضایری گفته است^۱
 بس است بسکه بماندم ز حفظ کردن آن
 اگر چه شبنم نسبت بی بحر هست حقیر
 آیا سخای امیرای مغیث^۲ حاجتمند
 من از ثقات^۳ شنیدم که فقر می گفته است
 عجب که پارهٔ الفاظ نشود گوشت
 بس است نشنوی و بشنوی سؤال فقیر
 فسرده کردی و پشمرده گریبخشش تو
 نگاه دار خدا را عنان مر کب بذل
 به پیری از پیری زر و سیم در بیم
 که هر که دارد اسباب کامرانی و عیش
 اگر چه فقر و پریشانیدست رنج و بلا
 من این بلارا بهتر ز دولت و ثروت

(۱) ابوزید محمد بن علی الغضایری الرازی از مشاهیر شعرا و معاصر عنصری و آن
 طبقه بوده ویرا قصیده ایست در اظهار شکر از عطایای سلطان محمود در نسخه عنصری
 طبع طهران و مجمع الفصحا ثبت است و مکرر خطاب کرده بس ای ملک بس ای ملک
 جواب عنصری مر این قصیده را و اظهار حسد و معادات باغضایری مشهور است غضایری
 بمعنی کاشی ساز و کاسه گر است منسوب بغضایر که جمع قیاسی غضاره است و غضاره بفتح
 غین معجمه بمعنی گمل چسبنده سبزیست که از آن ظرف سفالین یعنی چینی و کاشی سازند
 و آن ظرف را غضار گویند

از آنکه دولت عجب آرد و تکبر و شر طمع ز مردم میرو و زیر تا سلطان
 اگر چه مفلس در ذات است ورنج ولی نه مفلس آخر زان رنجها بود بامان
 همیشه تا که رواج است درهم و دینار همیشه تا که عز بز است لؤلؤ و مرجان
 بهر زمان و مکان میر باد خرم و شاد بعون آنکه بود فارغ از زمان و مکان

در صفت زمستان و مدح ناصر الدین شاه قاجار گوید

کوه گران پشت شد ز برف فراوان باید زی تاجخانه^۱ رفت و دبستان
 برف بود همچو نور و کوه سیه دیو ای عجبی غرق نور آمده شیطان
 گشته سراسر همه درختی از برف همچو گننه کار تیره روی ز غفران
 آن که برفتن چو زنگی است که خندد آمده دندان او بخنده نمایان
 سخت هراسد ز برف زنگی و این کوه هیچ نباشد ز برف عاجز و کسلان
 این حبشی رنگ ابر تیره آبت ۲ بچه اسپید چون گذاشت ز زهدان
 کودک خود را چو مام زاینه این مام در فکند هر کجا بکوه و بیابان
 هیچ نگردد بکرد بچه و هر شیر نخواهد دهد باطل چو مادر
 تا که بیفتد ز کار مادری از اصل ترن دارد سیاه ابر چو قطران
 یا که بود غفلتش از آنکه ز سرما در او حادث شده است علت نسیمان
 رفت چو سرما ز بچه یاد کند زانک گریه کنند در بهار و بر کشد افغان

(۱) تا بخانه بروزن کار خانه خانه را گویند که در آن نجاری و تنور باشد

و در آن آتش افروزند تا گرم شود و زمستان در آنجا بسر برند

(۲) آبت بکسر باء مخفف آبتن است

این بچه را کوه و دشت تنگ در آغوش
 زانکه بداند کز این مبارک کودک
 زاده ابر سیه ممد حیانت
 رمزی از نیمه معنی است اینک که سرایند
 یکسره گوئی هوا بعلت سرما
 ابن قطرات فسرده پی به پی اینک
 ابر سیه خیمه و باین همه سلم
 قطره باران گرفت حالت یتکی
 خلق جهان را فسرده کوفته اینک
 شدت سرما بدان مثابه که گوئی
 چاره این سردی هواست بتحقیق
 ظاهر او ما نیست و باطن ناری
 از مدد قطره از آن شود آرام
 آب عجیبی است تا فرو رود از لب
 فاصله دارد ثمر ز آب بیکچند
 این ظفری جوهر خجسته چو آمد
 لشکر غم هر قدر که باشد بینی
 گوئی اندر نهاد خلقت اصلی
 نغمه و الحان نشاط و شادی از این نوع
 غالب و منصور و چیره از چه نگردد

در کشدو داردش عزیزتر از جان
 روید از او بید شمار سنبل و ربحان
 از حیوان و نبات تا که بانسان
 در ظلمات اندر است چشمه حیوان
 شوشه سیم است از تقاطر باران
 سلم سیم است سوی کنبد گردان
 رفت باین خیمه سهل نبود آسان
 آب شمرها کرفته شیوه سندان
 بینی اندر میدان این دوهراسان
 باتش خور دفع ان برودت تقوان
 آنکه بخم پروریده استش دهقان
 جمع دو ضدیس چرا ندارد امکان
 بحرغم اندر زمان جوشش و طوفان
 گل بدماند ز رخ بهار و زمستان
 زود ثمر آب کس ندیده بدینسان
 یا برکاب استوار کرده به میدان
 چاک و شکسته تمام سینه و ستخوان
 تعبیه دارد هزار رستم دستان
 لشکر و انصار و قوم دارد و اعوان
 دارد چونین سپه کد امین سلطان

اینهمه نیرو و زور مندی و قدرت
 مذککه ندانم چه حالتی است که با آن
 زان می دیرین تازه روی که دارد
 باید خوردن ز دست آنمه کوهست
 از لب و دندان و عشق او بینی
 لؤلؤ و مرجان او نخیزد از اینبحر
 ایوان گردد نگار خانه مانی
 بزم شود آنچنان که ثقل زمینو
 طائفه هجر دید کان را از مهر
 گری و مهر آنقدر کند که نمابند
 اینهمه ناسور زخهای کهن را
 می خورد و می دهد برامش و شادی
 گرم شود آنچنان زمی که در این فصل
 تیغ زند جمله دیدگانرا چون مهر
 سینئه او کوئیا که صفحه ماه است
 کوئی نوریست خارج از همه انوار
 بستر از نرر سینئه گر که نپوشد
 بار که نور سینئه اش را خورشید
 چون کلمش شد زموی زلفش مجلس
 چتر زند موی زلفش و افتد

طرفه از این پیر دیر مانده بزندان
 کس نتواند که راز دارد پنهان
 با طرب و عیش و شادمانی و بیمان
 غیرت مرجان راؤلؤلؤ از لب و دندان
 ز اشک همه دیده هاست غیرت عمان
 خیزد از بحر اگر چه لؤلؤ مرجان
 چونکه نشیند بکار باده به ایوان
 زی این بزم کرد خواهد رضوان
 جمع کند کرد حود بزلف پیرشان
 جمله فراموش رنج فرقت و هجران
 بنهد و سازد ز بوسه مرهم و درمان
 بیخبر و غافل از مکاره دوران
 سر کند عریان و بازگوی گریبان
 چون شود آنسینه سفید درخشان
 لبیک مهی کز کلف ندارد نقصان
 صورت جسمیش داده قدرت بزندان
 مطلق تاریکی از خرابه و عمران
 از پی نور و ضیا بیاید مهمان
 پر شود ای بوی مشک تا که بکیوان
 از همه اطراف تا کناره دامان

رویش در زیر موی چونین کوئی
 گیرد رویش عرق ز آتش باده
 چاهش بی آب بود و قومی گردش
 خیزد از بهر رقص لیک ز سستی
 کج شود از هر طرف ز شدت مستی
 چونکه بغلطد همه حریفان غلطند
 با همه این حال کس نیدارد کردن
 مجلس چونین بعیش و امن نباشد
 ناصر دین شاه آنکه دارد توام
 هر قدر از مرد باشد عاقل و دانا
 مملکت آباد شد ز عدلش چونان
 در روش و نظم ملک داری ایشه
 هر چه کند حکم بر ملوک و سلاطین
 یاره از بیم و ترس و برخی دیگر
 از ره بیهوشی است و جهل بعهدش
 رهن و سرکش همه بخدمت آری
 بانک امان خواه خیزد از همه اطراف
 چونکه چنین پیره است بر همه هرگز
 چونکه نشیند ببزم از پی بخشش
 سیم و زراز هر طرف بریزد پیوست

زیر سیه چادر است شمع فروزان
 بر کندش آبروی چاه ز نخدان
 حال رسد تا کجا شماره عطشان
 می نتواند که رقص کرد بمیزان
 افتد و گردد چو گوی سیمین غلطان
 در هم و بر هم فنند پیرو جوانان
 جز که مگر بوسه چیز دیگر عنوان
 جز که ز عدل و نظام خسرو ایران
 عدل انو شیروان حکمت لقمان
 پیش قوی عقل اوست جاهل و نادان
 که شده از باد لفظ و معنی ویران
 عقل شهان بزرك باشد حیران
 قدرشان نیست بر تخلف و عصیان
 بسکه ز شه دیده اند رافت و احسان
 خسبند آرام اگر که قیصر و خاقان
 دیو جز این نسیتش بملک سلیمان
 چونکه نشیند برای رزم بیکران
 لشکر این شاه می نبیند خذلان
 بر همه باز است جز بحسرت و حرمان
 همچو مطر از سحاح در مه نیسان

چونکه ندارند مایه در خور خودش
تا که بود زرد رو همی گل خبری
باد بلا جوی شاه با غم و گریه
شرمین بینم اگر که بحر آبر کان
تا که بود سرخ روی لاله نعمان
باد دعا گوی شاه خرم و خندان

در مدح میرزا علی اصغر خان انابک اعظم گوید

تاختنی کرد خال و زلف تو بر من
روز سپید مرا که بود چورویت
این سیه تیره رنگهای عجب ریخت
خال دهان تو هر که بیند بیند
بست مرا زلفکان تو بیکی موی
موی کجا دارد اینهمه فرو نیرو
عون ز حق داشت اینکه برد بفرعون
زلف تو مشکین فلاخنی است خدائی
سنگ روان از فلاخنست و همیدون
زلف تو مشک تار و بر ذقن تو
تا که فزائی بزخم دلها هموار
گاه بنصرت درند گاه بذک
جوشن زلف تو توام است بنصرت
تاختن دشمنان چیره بدشمن
خال سیاه تو کرد تیره و ادکن^۱
کرد رخم چون زریرو آشک چوروین^۲
ظلمت بر چشمه حیات معین
موی نگوئی که بود بند دو صدمن
تاب ز حسن تو داشت تعبیه بر تن
حمله غصای شبان وادی ایمن
سنگ فلاخن دل کسان و دل من
دلها بینم روان بسوی فلاخن
هاونی از سیم کرده صانع ذوالمن
مشک بسائی همی بسیمین هاون
جوشن پوشان اگر چه جفت تهمتن
جان بفدای چنین مبارک جوشن

(۱) ادکن رنگ بین سیاهی و سرخی که از غبار و غیر آن حاصل گردد

(۲) زریر اسپرک که زرد بدان رنگ کنند

(۳) روبن و روناس چوبیست سرخ که بدان جامه و دیگر چیزها رنگ کنند

جوشن مشکین تو بجوشن آهن
 جنت دارد فراز طوبی مسکن
 خرم و تازه بفروردین و به بهمن
 خواهم غلطم بر آن بنفشه و سوسن
 هست ترا تا میان چو سیمین سوزن
 سیم تو بر زر من فشانند دامن
 مور نیفتاده اش هنوز بخرم
 صاحب خرمی قرین ناله و شیون
 ای عجبی شاد و خرم و خوش و روشن
 هستم در مدح عشق احرص و الکن
 در دل من غیر مهر دوست نشیمن
 از طرف دوست مهربانی کردن
 مایه مشغولی است و گرمی لیکن
 یا که چو خرکس نه غیر خفتن و خوردن
 می تواند شماره کرد بصد فن
 آنکه ازوشاد خلق و غمگین معدن
 تاش خورشید هست در خور روزن
 بهر عمل این مشاهده است و بهره
 از شرف ذات غیر از این تو بهره
 از بس با بسط دارد عادت و دیدن

کردن و دادن قیاس نسبت ظلم است
 آن رخ تو بر فراز قدت گوئی
 روی تو چون سوسنست و زلف بنفشه
 مستم از عشق و همچو بیفش مستان
 لاغر و زردم بسان سوزن زرین
 یار قدیمند زر و سیم سبب چیست
 آن بت فربه سرین نرسته بر او موی
 زود اموران حشر کنند و ببینی
 هستم در زیر بند و ظلمت هجران
 کرد بمن عشق راحت آنهمه محنت
 می نگذارد هزار شکر که سازد
 نیز همی انتظار بدهد دائم
 تلخ بود انتظار گر چه و ناخوش
 مرد چو از شغل و گرمی افتد مرده است
 عشق سراسر هنر و لیک کس او را
 همچو هنرهای خواجه بزرگ اتابک
 بذلت محدود نه محل دهدش حد
 بسط و قبض است دستها را لازم
 دستش دایم گشاده است ببخشش
 ترسم دستش ز قبض صرف بماند

خواجه غم‌ین است روزی آر نکند بذل
 خواجه همه رحمتست لیک پی نظم
 گشت چو دندان تباہ گر چه عزیز است
 دولت و حشمت بسوی او متوجه
 سر الهی در اوست ورنه کجا شد
 با همه ثروت به ننگرد سوی ثروت
 ممتنع استی و جود چون او ورنه
 تا که نباشد بسان آنده شادی
 خواجه بماناد دیر و خرم و شادان
 در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید

دلبرم آمیزشی دارد بهر کس جر بمن
 رسم معشوقی است این یابا من استش سوء ظن
 من عقیف رسوء ظن باشد گنه پس چون کتم
 که نه بدسندم بود اورا گنه در هیچ فن
 در گناه دیگر افتد گر رهد از این کنه
 پس همان بهتر گر این ظن دو دارد خویشتن
 من عقیفم هم بفطرت هم باوصاف دکر
 بگذر از این راستی خواهی بحفظ ذوالمنن

(۱) اخشیج ضد و مخالف و بدین جهت عناصر اربعه را اخشیج و اخشیجان گویند

(۲) چندین درخت صندل که چوبی رنگین و خوشبو دارد

من حضورم از جوانی تا کنون حق آ که است
 هم بداند خلق از من این صفت از مرد و زن
 کبر بطیبت رفت شعری تا صبحا مغدور دار
 شاعرانرا هست در عالم ازینگونه سخن
 خاصه آن شاعر که بیند دلبر مه روی خویش
 در گریز از خویش و با اغیار در آمیختن
 تا خلاصی را ببندد بر من از هر سو طریق
 دل ببرد از زلف و در افکنند در چاه ذقن
 همچو بیژن دل بچاه و نیستش امکان خلاص
 یر شود عالم اگر هم از نبیره تهمتن
 می نخواهد دل خلاصی نیز هرگز زانکه هست
 چاه از سیم سپید از مشک تا تاری رسن
 زلف او مشکین زره رویش یکی سیمین سپر
 اسپر سیمین سزد گر درع از مشک ختن
 جمله دلها در گمند اوست دارد از چه رو
 آن نکار جنگجو اینگونه درع آن سان مجن
 همچو گردون زلف کانش کور و کوروی بس عجب
 کافتابی باشدش تا ان ز هر پیچ و شکن
 این عجبتر کان همه خورشید های با فروغ
 می نماید بر من و تابد بهر دشت و دمن

(۱) حضور مردی که زن ندیده و باوی نیامیخته باشد قوله انه کان سیدا و حضورا

آنکه از مشک سیه انباشته دارد کلاه
 آنکه از اوراق گل آکنده دارد پیرهن
 کرد خونین اشک من زان زلف گمان همچو مشک
 ساخت زرین چهر من از آن رخاں چون سمن
 هیچ نشنید این دل معشوق جوی من بعمر
 لفظ دلجوئی و مهر آمیز از آن نوشین دهن
 مهر من با او بود گوئی گناهی بس بزرگ
 کاینهمه بر من روا دارد بلاها و محن
 گر گناه اینست و غمگین است زین آن سنگدل
 شاد باشد کادم اکتون بشه شیر و کفن
 دست نا لاید ولی دانم بخون چون منی
 که دعای شاد گویم هم بسر و هم علن
 ناسرالدین شه که در شریان شخص^۱ اینجهان
 فیض او جاری بود مانند خون اندر بدن
 همچنانکه خون بود اندر بدن مایه حیات
 زنده گی کیهان بود از فیض اینشاه زمن
 هر کجا لطفش زند رایت بود دارالسرور
 هر کجا قهرش بود قائم بود بیت الحزن
 در جوان بختی و دانائی بهر کاری چو شاه
 می ندید است و نه بیند نیز این چرخ کهن

چاکران دارد بسی مانند معن زائده^۱
 بندگوان دارد فره مانند سیف ذوالیزن^۲
 موطن جود است کف این شهنشاہ بزرگ
 تا ابد غربت نه بگزیند ازین فرخ وطن
 چون نشیند از پی اثیار مروارید و در
 حظ محتاجان نیاید هیچ کم از رطل و من
 هر سوالی که رود کس را چو نپسندد ملول
 نشنوی غیر از لعن باشد اگر چه جای لن
 بی اذا و من عطا بدهد عجب کاندر جهان
 جز عطای حق عطائی نیست بی ایذا و من
 انجمن سازند اگر شاهان و جمع ایندکل
 شاه شاهانست مر این شاه در ان انجمن
 اینچنین مجلس مهیا گشت در قطعہ اروپ
 این شنیدیم هم زر هبانان و هم از برهمن
 اینچنین باید که دارد شاه دین احمدی
 نور فیروزیت احمد که بتابد از یمن
 هر کجا که یرتوی زان نور یزدانی فتد
 هست آنجا فتح و نصرت با سعادت مقترن

(۱) معن بن زائده بن عبدالله جوانوردی بوده در عرب

(۲) پادشاہ حمیر

فتنه در ایران اگر نبود نه جای حیرتست
 این ز دل بپذیر و بر او تار انکاری متن
 فتنه را حرص و طمع بابست وام از بیم او
 مبتلا شد آن بعمق و در فتاد این در عنق
 مفسد ارطاعت کند آتشاه را نبود عجب
 جز اطاعت با سلیمان نیست شأن اهرمن
 خصم اگر هر قدر باشد بینی از بیم و هراس
 محض عزم رزم شه فانیت در یکدم زدن
 چونکه بیم آمد سپاه شاه در دلهای خصم
 نیست حاجت پس با سپاهی بس^۲ انبوه کشن
 از پی رزم ارکه گاهی بر کشد تبغ از نیام
 خود زمین وسعت ندارد از برای مرغن^۳
 از غریوشندف و شیپور و کوس و کرنا
 آسمان ماند بحیرت خاک گیرد بو مهن
 فیض شه همچون لبین این خلق همچون کودکان
 کودکانرا بایدی ناچار نوشیدن لبین
 ای عنایات ملک ای فیض بخش جمله خلق
 ایکه لطف حافظ خلق است در یقظه ووسن

(۱) اذی واذاء رنجش اینده رنجاندن من منت نهادن (۲) در نسخه بسرا
 ندارد بواسطه ارتباط مضامین گذاشته شده (۳) مرغن بروزن کرکدن قبرستان

کودکانرا را دارخوش تاداردت خوش آنکه کرد
 فاش بر قوم دو پیغمبر عطا سلوی و من
 شاعر آنرا قصد کدیه^۱ زر وسیم است از مدیح
 این مدیحه حق کو اه که نیست الاقربة
 خود قناعت گلشن است و گولخن حرص و طمع
 قانعم من کلشنی کی رو کنم زی گو لخن
 از من اینخوی وصفت گرنیک باشد یا که بد
 خلق هم داند نه تنها خالق ماه و پرن
 مصدر عفو است و رحمت شاه نون مصدری
 در قوا فی کرکه آید پیش آگه دم زدن
 تا جهان باقیست باقی باد آن شاه جهان
 شاد و خرم گاه اندر کاخ گاهی در چمن
 هم رسد فیض دمام بر همایون ذات او
 از خدا و از پیمبر از حسین و از حسن



درشکایت از رمد و حکایت حال خود فرماید

نا چند ای دو چشم جهان بین دازی دلم بدرد و غم آگین^۲
 گاهی ببندیش بسر زلف گاهی فریبش بلب شیرین

گاهی بقصر های مذهب سقف
 گاهی باهل مسجد و منبر
 باری بان کسان که در این دهر
 اصلا نظر نیاری زی من
 داری چه کار های نهانی
 لیکن بسی تو خیره و بیشرمی
 از بس خلاف کردی نپسند
 نفرین دل مگر که اثر کرد
 دادت خدای دردی کاینک
 شد مدتی که دورم ازین درد
 در روز گار درد فراوان است
 کحال هیچ می ندهد سودش
 دردیست گوئیا که علاجش نه
 نزدیک شد که راضی گردم
 بودم کتاب همچو عروسی
 یک دم جدا نساختمش از خود
 زو بود لذتم همه بی کلفت
 دورم کنون ز وصلش از آن رو
 اکنون مراست حالات عنایتان

گاهی باسبهای مرصع زین
 آن اهل شرع و ملت بس
 دارند قصر و زر بساتین
 رحمت نه هیچ بر من مسکین
 گر شرمگین شوی کنم آن تعیین
 این عادت تو بوده الی حین
 دل کرد بر تو لعنت و نفرین
 در حقت ای فسرده خونین
 زان ناله ام شده است بعلین
 از خفتن نهانی^۱ و بالین
 نا دیده هیچکس دردی چونین
 داروش هیچ می ندهد تسکین
 قهر خدائیدست مگر این
 کز چشمخانه بر کنمش هین^۲
 کس جان، بداده بودم کابین
 گوئی که بود ویسه من را هین
 گوئی که بود زاده حورالعین
 دارم رخان به خون جگر رنگین
 آمیزه دیده که بود عنین

در پیش عامه تا که سلاطین
 سکان روم و مملکت چین
 شاکردگان تازه و دیرین
 یاری و مهربانی و تحسین
 با دولت و فخامت و تمکین
 گوئی که جمله راست بمن کین
 کاینان نمونه اند ز پیشین
 زین ده باغ های ریاحین
 یاران درجنتند و من در سجن^۱
 احوال خویش کرد نمی تلقین
 بشمر مرا ز زمره آن عالین
 و ان قوم خالی از همه آئین
 آگاه باش و بیهده منشین
 چون قناعم بظرف سفالین
 نقدی که بر کسی نشوم سنگین
 من خوشدلم قسم بطواسین
 چون صعوه کاو ببیند شاهین
 آکنده تر بزهر ز تنین^۲
 از من دعا و از دگران امین

با آنکه مدتیست که معروف
 نبود بعید کم بشناسند
 هستند مر مرا فضلا اکثر
 یاران من ز من همه دیدند
 دارم رفیق ها ز بزرگان
 يك تن ز من نپرسد چونی
 جز چند مرد پاك مهذب
 یاران و غم گسارم رفتند
 من پیر و زار ماندم و تنها
 اینها که گفته ام نه زدننگی است
 ورنه مرا نظر نه باینان
 مقصود شرح حال جهان بود
 اینست وضع مردم دنیا
 من را چه احتیاج باینان
 از این گذشته است مرا ایدر
 این قوم هر چه دورند از من
 بنم یکی چو زین رمه میلرزم
 زیرا که نيك اینان هستند
 یارب نجات بخش مرا زین درد

درمدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان

توهر قدر که عزیز و پسندۀ بجهان
 مرا بعشق بدان پایه دان نژند و نوان
 عزیزی تو بدان حد که وصف نتوان کرد
 نژند و خواری من شرح کرد پس نتوان
 دلیل حشمت حسن تو شد نژندی من
 نژند ترک کنیم تا قوی شود برهان
 هزار برهان داری بجز نژندی من
 بحسن خویش چه جوئی دگر دلیل و نشان
 دلم بموئی بستی ز زلف و می بینم
 که سخت تر بود این از هزار بند گران
 خوشم که سخت بود بند و سخت تر خواهم
 که تا خیال رهائی نگیردم دامان
 از آنکه هر که بدین گونه بسته نیست بعشق
 جماد دانمش و می نخوانمش انسان
 رخت چو آتش و زلفت چو دود لیک آیندود
 همی بشیب^۱ گر آید ز آتش سوزان
 مگر که عاشق این آتش است دودت از آنک
 فراز می نرود تا نبفتدش هجران

دلیم در آتش رویت بسان ابراهیم
 که آتش است بر او جمله سنبل و ریحان
 شبست زلف تو از تیره کی شکفت شبی
 که دارد از همه اطراف آفتاب عیان
 بحیرتم من از آن آفتاب و شب که هرگز^۱
 نه او جدا شود از این نه این بکاهد از آن
 شنیده ام که نشان قیامتت بخلق
 چو آفتاب ز مغرب همی شود تابان
 نشان چیست ندانم چه فتنه زاید ازو
 که آفتاب و شب آید قرین هم هر زمان^۲
 گر از قیامت چیزی شگرف تر باشد
 کانم اینکه همین این بود نشان همان
 مرا از آن لب و دندان تو حکایتهاست
 اگر چه ناید هر گز درست این به بیان
 ز عغد دندان داری دو رشته گوهر
 حجاب گوهر داری ز بسد و مرجان
 اگر نخندی دندان نما برویم هیچ
 عجب نه رسم بود داشتن کهر پنهان
 چه قدر دارد باقوت سرخ و مروارید
 اگر نمونه نباشد از آن لب و دندان

لبت چو شکر و حلش نسازد آب دهانت
 پس از چه این همه شیرینیت در آب دهان
 ز موی گوئی موران بود پشت لب
 ولی نبینم آمد شدن از آن موران
 گمانم اینکه بحیرت فروشندند که هیچ
 شکر ندیدند اینسان ز هند و خوزستان
 تو این همه کهر نغز کرد چون کردی
 مگر که غارت کردی خزینه خاقان
 زدست برد تو گویم امین سلطان را
 چو من بگویم فارغ نه یقین میدان
 مرا از آن کهر خویش بهره ده و رنه
 بخواجه گویم و بخشد همه بمن آسان
 چو او بخشد گیرم نصیب خویش سپس
 صلاحدم که کهر دارم و دهم ارزان
 ستغفرالله این طیبیت است و در شرم
 همین قدر که مراجاری آمد این بزبان
 چنان غیورم در حق تو که می خواهم
 ترا کنم ز تو پنهان گرم بود امکان
 ولی ز خواجه نهان کردن این نیارم چون
 همه جفا ز تو دیدم ازو همه احسان

امین سلطان آن خواجه که دایه نخست
 بجای شبر همی جود دادش از پستان
 زمانه زاید خیر و سعادت تو ام
 چو نوام آمد لفظ این با سلطان
 اگر نباشد و ائق بجود او هرگز
 قدم برون نهد هیچ بچه از زهدان
 اگر چه خواجه رؤفت هست زندانش
 ولی نبینی جز بخیل حبس در زندان
 کند بیکدم اصلاح فتنه های بزرگ
 که عقلا همه در دفع آن بود حیران
 ندارد این هنر از کسب و تجربت که نخست
 بدادش این هنر از محض مرحمت یزدان
 سپهر پیر در انجام کارها کوید
 همه امید منستی باین خجسته جوان
 اگر شنیدی و دیدی عجب مدار تو هیچ
 که هر چه قصد کند او ملک دهد فرمان
 که او خلاف شه و مملکت نیندیشد
 نه خود بظاهر و باطن نه اشکار و نهان
 تو کوئی آن همه خیر مجسمت بشاه
 که آفرید بدین کارش ایزد سبحان

چو آفریده بدین فطرتست یعنی خیر
 کجا در او توان کرد غیر خیر کمان
 اگر چه شیوه من نیست شاعری لیکن
 کلام موزون من دوست دار می چندان
 ازین چکامه میرظن کدیه^۱ در حق من
 مرا بملك قناعت یکی امیر بدان
 نه دعوی است و کراف اینسخن که میدانند
 همه سلاله اصناف این ز خورد و کلان
 بگاہ و بیکه شام و سحر مرا خیزد
 ز راه صدق و ارادت همین دعا از جان
 که شاه باشد همواره خواجه در خدمت
 که خواجه باشد همواره بنده مدحت خوان
 در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید
 چونکه بر درگاه شه زنگی غلامست آسمان
 تا ابد زین موهبت عالی مقامست آسمان
 چونکه نام بندگان جوید نیاساید ز کار
 این چنین باید اگر در بند نامست آسمان
 کرد معروفش بکیتی بندگی شاه و بس
 ورنه هرگز کس ندانستی کدامست آسمان

راست بگرفت اکنون کج روی یکسو نهاد
 جمله گوی کرچه فریب و بندو دامست آسمان
 توسن گردون نشد رام کسی دارم عجب
 کاینچنین اکنون ملک را نرم و رامست آسمان
 بینمش در بار گاه شاه دایم پشت خم
 گوئی دایم بتعظیم و سلامت آسمان
 خدمتش را فرض داند فرض چون داند بان
 گر نه مأمور از حق و خیرالانامست آسمان
 خون خصمش شد حلال و رد حکمش شد حرام
 نیک آگه زین حلاک و زان حرامست آسمان
 کرچه در خیل غلامانست لیک از انبهی
 هیچ ناید در نظر کر بار عامست آسمان
 بس نشانها دارد از خورشید و مه بردوش و بر
 گوئی از فرمان شه میر نظامست آسمان
 بام قصرش عالی و پهنا ور انسان که بر او
 چون غرای شسته اندر طرف بامست آسمان
 تا که بوسد آستانش خود از ان بالا گرفت
 الله الله چند اندر فکر خامست آسمان
 هر کجا دستار حوان نعمتش گسترده شد
 چون ذبابی بر سر خوان طعامست آسمان

هر چه میخواهند زو خواهند چون سبزه شده است

ور نه نه حق نه پیمبر نه امامست آسمان

آنچه اندر بحر و کاذب بود بخشیده است شه

تا ز جودش وانماند فکر وامست آسمان

هر که بد خواه شه آمد زود بدبخش بر کند

در مقام بندگی الحق تمامست آسمان

کس نیندیشد بدی شاه زین پس تا که دید

این چندین اندر خیال انتقامست آسمان

لمحه کز دور ماند از عنایات ملک

منقلب چون کودک گم کرده امامست آسمان

هرزه گردانرا دهم من گوشمالی گفت شاه

سخت بینم مضطرب از این کلامست آسمان

من دعای شاه گویم از دل و جان روز و شب

با من اندر این دعا هر صبح و شامست آسمان

باد خرم پادشه تاخر مستی فرودین

باد دایم پیادشه تا بر دوامست آسمان

شاه دوران ناصر الدین شه که در اصطبل او

از مجره ابرش زرین لکامست آسمان

در وفات پدر خویش و شرح حال خود کوید

بود زمانی دراز تاج سر من

ظل خداوند با خرد پدر من

رقصان بودی همیشه دل ببر من
 دیده دایه و رهی برهگذر من
 ای تو همه زیب تارک و بصر من
 تا که نباشد بجاها لان حشر من
 علم و خرد پیشه گیر ای یسر من
 مانده است این نکته از مهان نظر من
 از غم مرگش شکسته شد کمر من
 داد رک و خواهران بی پدر من
 خون شد و آمد زد بدکان جگر من
 آب نیفشاند غیر چشم تر من
 شرح دهد این بیان مختصر من
 شهره افاق دانش و هنر من
 جر بی تحصیل دین شب و سحر من
 علم و سخن می بود ضیاع وزر من
 سرو قدی که رخس بود قر من
 از رخ شیرین لبش گل و شکر من
 بر لب یاقوت رنگ او حجر من
 این دل طاعت پرست در بدر من
 مهر بفرموه پیامبر من
 مهربی رخشان شده ز باختر من

زان هنری مرد: فر خجسته منع
 تا نهم پا بخاک فرش زمین بود
 گفتمی با خاک پای من چو گذشتم
 زود سپردم با اوستادی دانا
 دایم گفتمی بمن برفق و مدارا
 کان که هنر نیستش بشیزه نیرزد
 بود چنین تا که عمر او سیری شد
 مال بشد باب رفت و خانه بماندند
 در غم انجام قوت اینان هر دم
 آتش جان مرا کسی ز احببا
 آنچه کشیدم ز روزگار نیارد
 اینهمه بگذشت بنگر ایدین گشته
 با همه سختی و رنج و محنت نگذشت
 گر که ضیاع وزرم نباشد غم نیست
 با همه باکی دل مرا بر بود است
 داروی دلهای خستگان که همی هست
 عارض او کعبه منست و سیه خال
 لیک نتاند بجز طواف ز حج هیچ
 روز قیامت عیان ز باختر آید
 باختر من بود دوزلفش و رویش

هان کدر سید است گاه آنکه بگیرد داد مرا زو خدای دادگر من
کرد چه باید بماه رویان گویم کر بدهد آسمان بر او ظفر من

در شرح پیری و ناتوانی و حکمت و مدح حضرت امیر مؤمنان گوید

کرد مرا پیر گردش فلک دون تاچه کند زین سپس ستاده ام ابدون
مشکم کافور گشت و نور نرفته است از دلم این مهر سرخ و زردی بیرون
خود زنگی وقت وضع حمل بنالید وای فلانم بناله کردی مقرون
گفت قریبش بناله لفظ کمر گوی هیچ مگوی آنچه نیست عادت و قانون
گفت در این حال زار و پابلب گور گفت نیارم کنم مزور و مدهون^۱
مرکبعن نیز رو بروی نشسته است می نتوانم سخن کنم کم و افزون
مدت سی سال کنج کاوی کردم قول ارسطو و فکر های فلاطون
مشکل من حل نگشت با همه کوشش برسختن من گواست ایزد بیچون
منکه چنیم قیاس کن دگر انرا وین نه قیاسی است ناپسند و مطعون^۲
خونها خوردم ز تنگ عیشی گر چه خوردن خون نیست در شریعت مأذون
بودم چرکین هماره جامه که نابود قدرت آنم گذشت جامه بصابون
سر جهازا و راز های نهان را هیچ نداند کسی ز عاقل و مجنون
عیسویان آگه ندادگر که از این رمز از بی گفت و شدید حاضرم اکنون
کیست بدانند سپهر بر شده خود چیست یا که زهر چه راست کردش گردون
باغ چرا در مهار خرم و شاد است باز فسرده ز چیست در مه کانون

آن یکی از حسن سرخ و صاف چو خورشید
 راه زنانه هم چو غول بیرهیز
 جز سخنان خدای و پاک پیدمیر
 سوی شریعت گرای و مهر علی حو
 غیر علی کس نکرد خدمت احمد
 کرد جهانی ز تیغ زنده بمعنی
 صورت انسانی و صفات خدائی
 ساحت جاهش بمقل نتوان پیمود
 تیره روانم اگر چه از ره تحقیق
 ز آب مدیحش ز خویش جمله بشویم
 تا که نباشد بسان شادی آنده
 باد زبانی مرا بمدحش گویم

آن یکی از عشق زرد و کوز چو عرجون^۱
 ای شده بر قول و فعل اینان مفتون
 مرهمه را می شمر فسانه و افسون
 از بن دندان اگر نه قلبی و وارون
 غمخور موسی نباشد الا هارون
 از دم تیغش اگر چه ریخت همی خون
 سیحان الله ازین مرکب و معجون
 نتوان با موزه در گذشت ز جیحون
 هست بانواع معصیتها مرهون
 آری شوید همی پلیدی سیحون
 تا که نباشد بطعم شکر افیون
 باد روانی مرا بمهرش مشحون

یصف الربیع و یمدح مولی الموالی علی بن ابیطالب علیه السلام

خدیو شرق بر تخت حمل بگرفت چون مسکن
 چمن شد مثبت لاله دمن شد مرتع سوسن
 بسرو اندر قناری^۲ ناله زن چون ناله بر ببط
 بشاخ اندر عنادل نغمه کش چون نغمه ارغن^۳

(۱) عرجون شاخه کج شده از نخل را گویند (۲) قناری جمع قمری است

(۳) ارغن نام ساز است که ارغنون گویند و از غایت عظمت در دیوار عمارتی محکم
 نصب میکردند و اضحش افلاطون یونانی بود گویند هشت هزار لوله و آلات دارد در
 ایران دیده نشده

ز بر افکند شخص بوستانی هر لباس زر
 بجای آن همی پوشید بر تن سبز پیراهن
 طلوع اختر از کردون همی دیدی سپس زین بین
 ز خیل لاله و زرکس طلوع اختر از گلشن
 همی بینی عروس باغ را گر سوسن و نسرين
 بگوش اندرش آویزه بدست اندرش او رنجن
 ستاک باغ از برك و زمین راغ از سبزه
 یکی بومیسست با فرش و یکی بامیسست بی روزن
 مکلل فرق نسترون بسان تارك خسرو
 پیریشان طره سنبل چو زلف شاهدار من
 نشسته زرکس اندر دشت وبی باده است در مستی
 ستاده سرودر بستان وبی نغمه است دستک زن^۱
 همی کوئی که دایه ابر اینک مرسله^۲ لؤلؤ
 نثار دختران باغ را بکسسته از کردن
 که در اطراف باغ و بوستان بینم یر از لؤلؤ
 دهان لاله و زلف بنفشه چهر نسترون
 پی خونریزی بهمن شتابان ابر روئین تن
 ز برقش بر کف صارم ز دودش بر بتن جوشن

(۱) دستک زن مطرب و سازنده و سرود کوی و خواننده

(۲) مرسله کردن نند دراز که برسینه افتد

ز بر افکند شخص بوسستانی. هر لباس زر
 بجای آن همی پوشید بر تن سبز پیراهن
 طلوع اختر از گردون همی دیدی سپس زین بن
 ز خیل لاله و زرکس طلوع اختر از گلشن
 همی بینی عروس باغ را کر سوسن و نسرين
 بگوش اندرش آویزه بدست اندرش او رنجن
 ستاک باغ از برك و زمین راغ از سبزه
 یکی بومیست با فرش و یکی بامیست بی روزن
 مکلل فرق نسترون بسان تارك خسرو
 پیریشان طره سنبل چو زلف شاهدار من
 نشسته زرکس اندر دشت وبی باده است در مستی
 ستاده سرودر بستان وبی نغمه است دستک زن
 همی گوئی که دایه ابر اینک مرسله^۲ لؤلؤ
 نثار دختران باغ را بکسسته از کردن
 که در اطراف باغ و بوستان بینم پر از لؤلؤ
 دهان لاله و زلف بنفشه چهر نسترون
 پی خونریزی بهمن شتابان ابر روئین تن
 ز برقش بر کف صارم ز دودش بر بتن جوشن

(۱) دستک زن مطرب و سازنده و سرود گوی و خواننده

(۲) مرسله کردن نند دراز که برسینه افتد

چو خورشیدش اگر بودی همه تن چرخ طباحت
 بمطبخ آن زمان شاید که میبردش پی هاون
 بمیدان از پی رزم آوری در زیر چون باره
 بمجلس از پی بزم آوری بر فرق چون گرزن^۱
 هماره چرخ اخضر گریه آرد بر که بر انسان
 هماره مهر انور گریه دارد بر که بر معدن
 بی ناورد خصم دین ز بهر حق نه بهر کیه
 چو آری پای گردون شافر از کوهه نو سن
 ز شمشیر جهانگیر فلک سوز شرر بارت
 زمین معرکه گردد یکی افروخته گلخن
 چه گلخن کش چو گلشن هست سرو ولاله و قمری
 ز کوس و نیزه خطوی^۲ و خون پیکر دشمن
 ز اجساد دلیران خرمی بینم در ان میدان
 که بر او چرخ پنداری یکی مور یست بر خرمن
 بدشت رزم اندر سمیر و دار شیر فش مردان
 چو سازد گاو دم^۳ هر او دارد کرنا شیون
 بسان کودك و پستان همی بینم در آن ورطه
 بشخص مرك خود مایل همه گردان شیر اوژن

(۱) گرزن تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی

(۲) خطی نیزه منسوب بخط ساحل دریا نزدیک بحرین که نیزه‌های بکو در آنجا آورده بفروشدند

(۳) گاو دم نقیر که کوچکتر از کرناست و هرا بضم اول و تشدید راء آواز مهیب

ز که خیزد هماره سیل در آن دشت که خیزد
 ز سیل خون گردان از تن بی سر سربی تن
 هلالی شکل شمشیرت هماره در صف هیجا
 شکافد مغفر فولاد در دجوشن آهن
 شکفتی بینم از تیغت که بر رخساره گردان
 همی کارد زریب^۱ و بار میگیرد از و روین^۲
 همیشه تا بود خاک قدومت زیور دیده
 هماره تا بود مدح وجودت زینت ارسن^۳
 هران چشمی که غیر از حضرتت جوید بوداعمی

هران نطقی که غیر از مدحتت گوید شود الکن

فی الحکمة و الموعدة

بیرون ازین عناصر و گردون	عالم بسی زو هم تو بیرون
جان تو چرکن است و بیالود	ز احداث این جهان رد دون
بینی توان جهـان مقدس	بر جان زنی ز معرفت ارضابون
بر بوده عقلت از ره شهوت	زلف بتاب و عارض کلدگون
بفریفته ترا خم آن زلف	کاو یخته ز عاج و طبر خون ^۴
گوئی بمدح آنرخ و آن زلف	بزدان باهرمن شده مقرون
قارون صفت بر آن رخس آن جعد	تکیه زده بر اطلس و اکسیون ^۵

(۱) زریب اسیرک که بدان زرد رنگ کنند (۲) روین روناس که بدان سرخ رنگ کنند

(۳) ارسن مجلس و انجمن (۴) طبر خون عناب و چوبی سخت سرخ رنگ

(۵) اکسون با اول مکسور بافته است از جنس دیبای سیاه رنگ بغایت نفیس

یاقوت سرخ و لؤلؤ مکنون
 گر بر زمین فرو شده قارون
 چون زنگیان بدیمه و کانون
 بندی بخویش عزیزمه و افسون
 یعنی منم چو ادهم و ذوالنون
 یعنی منم برتبه فـلاطون
 شهره منم بهر چه که مسکون
 آزر م کن از ایزد بیچون
 وصفی برون ز عادت و قانون
 کز ابرها زره کنند اکنون
 لؤلؤ ز حلقه برکه و هامون
 گردد هزار رنگ چو بوقلمون
 بالحن های دلکش و موزون
 آن رسم بین که گشته دگرگون
 داود هانگر ز شمر افزون
 گر نیستی تو بیهش و مجنون

در تجرد نفس و بقاء روح و تزکیه اخلاق فرماید

تن بهل این غفلت دراز پراکن
 ای تن خاکی که نیستی تو همی من
 از چه منم اندر آن زمان خوش و روشن

دارد از آن لباسش و دندان
 این سوده سر بمهر درخشان
 بر رویش آن دو زلف بلرزد
 گاهی برای کدبه و توزیع
 گاه از شهود و کشف زنی دم
 گاه از دلیل نکته و حکمت
 گوئی بحفر و صنعت اکسیر
 ای کرده خو بحیلت و تزویر
 گاه از بهار تازه کنی وصف
 گوئی بهار حضرت داود است
 ابر است حلقه حلقه و ریزد
 از لؤلؤش جهان فرودین
 مرغان در او بجلوه چو داود
 داود اگر که کرد زره اینک
 ابر زره مثال بیباغ آورد
 یاوه سرائی از چه بدین گونه

خویش نه بشناسی ای فرو شده در تن
 چند نمائی که تو منی بنه این ریو^۱
 گرتو منی چون برفق و قاعده گاهی

وقتی اگر جاز فسرده کرددو نالان
 زانکه کھی افند آنکه پژمان کردد
 چرخ بدست قضا فلاخن کردن
 مهبط احجار این فلاخن نیلی
 دلت در این غمکده نکرده شادان
 کردون چون هاونست و کوبه حوادث
 ذره از مهر این جهان سد راهست
 باطنت ار تیره ظاهری عملت هیچ
 دامن تو قد سیان بلا به بگیرند

از قبل رنج تن خلاف مبرظن
 مرد ز ویرانی سرای نشیمن
 خلق بدو در بسان سنک فلاخن
 کس به نداند به غیر ایزد فوالمن
 خواه بگلشن خرام و خواه بگلخن
 نرم شدم اندر این مطبق هاون
 رمزی از این دان حدیث عیسی و سوزن
 کنند بغل را چه سود عنبر و لادن
 کر تو بر این خاکیان فشانی دامن

فی التغزل و التشبیب

ماه من دارد ز سنبل سایبان بر ارغوان
 ارغوان را هیچکس دیده ز سنبل سایبان
 اشک و رویم در فراق ارغوان و سنبلش
 زرد همچون زعفران و سرخ همچون ارغوان
 روی او چون ماه و زلفش آسمان یارب که دید
 بر فراز ماه تابان جای نیلی آسمان
 بر رخ او مانند آن لرزان دو زلف کوژ پشت
 همچو پیر تکیه کرده بر پرند و پرنیان

غیرآن زیبا جوان و آن دو زلف خم که دید

دل پسند افتد بدینسان صحبت پیرو جوان

شد پیریشان زلف او دل چون از آنمه بوسه خواست

معنی اینم که پیر از است حرص آمد عیان

روی آن خلد است و پیری نیست کردر باغ خلد

از چه در او زلفش آمد کوژ پشت و ناتوان

جسم من لاغر شد از اندلبر فربه سرین

عشق من فربه شد از آن لعبت لاغر میان

لوحش الله زان دو مو یعنی میان زلف او

کاین نهد زنجیر بر مه آن کشد کوه گران

روی او محبوب چون کعبه است و خال او حجر

حاجیان دلهای عاشق عشق میر کاروان

بوسه آنخال بر عاشق چرا آمد حرام

بوسه دادن سنک را فرض است که بر حاجیان

چونکه عشق گنج رویش سد مرا اذین طبع

چونکه وصف مار زلفش شد مر ازیب روان

خانه من همچو تار زلفش آمد مشک بار

قافیه من همچو گنج شاه آمد شایگان

در شکایت از رمد خویش و توسل بحضرت شاه مظلومان علیه السلام گوید

بسیدالشهدا راه نیست جز اینراه
منم که دستم از هر علاج شد کوتاه
که قدرتیست مجسم ز بارگاه اله
وگر نه حالت چشم منست زاروتباه
برای این بسزا تر کسی در آن خرگاه
ظهور معدن و حیوان نموشاخ گیاه
مرا نیاید هر گر کسالت و آکراه
کنون چه حال که محروم مانده ام زنگاه
که در فراقم و در فرقتست ناله و اه
ندیده بودم آمیز بر فزاید باه
اگر بنور فتد دیدگان مرا ناگاه
مرا رفیق نه جزاه و ناله جانگاه
زبام تا گه شام وز شام تا به پگاه
فسرده است رعیت فسرده شد چون شاه
چنانکه در کف باد او فتدیری ازگاه
که بی جزا بنماند بدهر هیچ گناه
بشوق میکشم ایندرد ایزداست گواه
کند ز غفلت دور و بحق کند آگاه

مرا ببايد بردن ز درد چشم پناه
که اوست چاره پيچارگان و پيچاره
از آنکه تاند چشمی ز نو کند خلقت
مگر که قدرت چون مرارسد فریاد
گرین ز بهر شفاعت بودی ار بودی
از وست کر که دو اهم اثر کند کراوست
مرا کتاب عروسیست کر مصاحبش
مرا که دست در آغوش بودمش هموار
روان ز سینه و چشم است آه و آب سزاست
هر آنچه کردمش آمیز شد فزون شوقم
مگر که گوئی تیغ برنده است بر او
از آن بظلمت اندر نشسته ام شبها
عجب دویاری کر من جدا همی نشوند
شه است دیده و دیگر قوا رعیت او
اسیر مضطرم اکنون بدست درد قوی
گناه دارد چشم یقین و میدانم
ز درد اخروی ار فارغم کن دایندرد
خوشا و طوبی دردی که مرد را بجهان

حدیث کوری من چون فتاد در افواه
 نه از افق بدمد خور نه نور گیرد ماه
 که بر سرش بنها دند ز آفتاب کلاه
 اگر چه نامه بود سر بسرتاب و سیاه
 پیاده کشتی و برینوا زدی خرگاه
 به شوق جمله یاران بخون خویش شناه
 همه بریده و مجروح شد رؤس و جباه
 اگر بشیر کند حمله تازی و روباه
 فتاد آتش خجالت بجان جمله میاه
 جماعتی ز زنان حرم ز بی بی و داه
 مگر ز قوم مخالف بگرد خویش سپاه
 که خویش و دنیا دیدی بسان بوسف و چاه
 ز چه خلاص شوی زود بر شوی برگاه
 بملک وحدت طوبی از این جلالت و جاه

شدند جمعی غمگین و قوم دیگر شاد
 ایامیر شهیدان حق که بی مددت
 مگر بدر که تو آسمان بسود جبین
 بمهر تو حذر از نامه عمل نبود
 ز رفتن تو چو کردند منع در اندشت
 حدیث معرکه شد سخت گرم و پس کردند
 مخالفان بهلا کند ظاهر از چه ز قوم
 که عاقبت نبود نیک و خاتمه سؤاست
 از اینکه آب بیستند بر توان دو نان
 بماند با تو بجز نیک پسر علیل و دگر
 نظر هر آنچه فکندی ندیدی از یاران
 ز خویش رفتی و تابید بر تو نور عجب
 شتاب کردی و برسیف و تیر صبر که تا
 خدا گرفت در آغوش آتزمان و ببرد

در تذکر ایام شباب و حکمت و مو عظت فرماید

برفت این سه از من چو رفت انجوانی
 جوانی مرا بود ز احباب جانی
 به من باز شمت زدن می تنانی

جوانی بدم زور و زر شادمانی
 جوانی مرا بود یار موافق
 بر این رفته گر من بهر نوع کریم

زربری شد آن چهره ارغوانی
 بسان کمان خم شد از مهربانی
 کند قامتی تیرم اکنون کمانی
 که خسبند در جامه پر نیانی
 تو گفتی که دارم خورش خسروانی
 چنان کوست رسم جوانان تودانی
 هزاران نفو بر چنین زندگانی
 چو افتاده در پیری و ناتوانی
 بر این بیت بوطا هر خسروانی
 دریغ از جوانی دریغ از جوانی
 چو خواند کتب عقلی و اسمانی
 جوانی و زر دولت اینجهانی
 اگر شد جوانی دنیای دانی
 عیان گفتم اینست سر نهانی
 اگر فصل چبود بگو من رآنی

مرا چهره ارغوان بود رنگین
 قدم بود چون تیر و هر کومر ایدید
 ز تیر حوادث ز چرخ کمانکش
 بخفم بهر خار و خاره بدانسان
 چنان شاد بودم که گرجان جوین بد
 باندیشه زلف و خالی به شادی
 کنونم نه خوابست و نه خورنه شهوت
 چه خوش گفت فردوسی آنمرد دانا
 بیاد جوانی همی مویه دارم
 جوانی من از کودکی یاد دارم
 کسی دولت اینجهان می نداند
 ولی بس بود آشکارا که باشد
 هلازی جوانی عقبی فرازان
 خطا گفتم از حق نه وصل و نه فصل است
 اگر وصل چه جای اینی آراه

(۱) آنکه فردوسی گوید

ز کفتار تازی و از پهلوانی
 چه توشه برم ز آشکارو نهانی
 ندارم کنون از جوانی نشانی
 بر این بیت بوطا هر خسروانی
 دریغ از جوانی دریغ از جوانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
 بچندین هنر شصت و دو سال بودم
 بجز حسرت و جز وبال گناهان
 بیاد جوانی کنون مویه دارم
 جوانی من از کودکی یاد دارم

خر و خور نباشد تو دانی زیبایی
 که و گاه جرم بخار و دخانی
 نیابند دیری و کردند فانی
 خدا و پیمبرش معمار و بانی
 بر او وقف شد راحت جاودانی
 نکردی اگر دست لطفش شبانی
 مرا مهر او بساطنی نی زیبایی

پیمبر چو خورشید و نورش شریعت
 ولی نور خورشید رامی بیوشد
 بخار و دخاند خصمانت ای نور
 شریعت یکی قصر آراسته است
 در این ایزدی قصر هر کو در آمد
 کله خالق از کرك استم تبه شد
 الا تا بود مهر و کین در جهان باد



غزلیات

اینسان که دارد جمع آن در دلبری اسبابرا
مشکل که چشم من دگر هر گر بیند خوابرا
دریای بی پایاب^۱ اگر نشنیده در هجر او
آماده بین از چشم من دریای بی پایاب را
در عشق آن دندان و لب چون من بگرید هر که او
دید آن لب یاقوت کون و آن لؤلؤ خوشابرا
با ایندل مسکین من آخر ندانم چون کند
روئی که دارد جملگی آشفته شیخ و شابرا
ای آنکه چون آب خضر آب دهانت عمر ده
از تشنه چون من دریغ آخر مدار آن آبرا
آمیزش با دشمنان بیحد جفا با دوستان
اول کسست اینمعا من کاو فتح کرد این بابرا
جلوه در این پیرانه سردر عشق ان زیباپسر
بر باد رفتش آبرو آگه کنید اصحاب را

وله ایضا

آنکه نخواهد بجز تو هم نفسی را
جان ز تو بردن امید مینتوان داشت
رنجه کنی کی رواست همچو کسیرا
چون همه دیدند کشته تو بسی را

(۱) بی پایاب ساحل دریا را گویند که عمق آن نسبت میان دریا بسیار اندک باشد

چون همه دارند جانب تو نشاید
 کس بکشد انتظار داد رسی را
 هر چه تو گوئی با خوشیم که تشنه است
 کم شده در دشت نغمه جرسی را
 خالبت را به بیند هر که ندید است
 همچو شکر دلپذیر مر مکسی را
 زلف تو آن دزد دل بسی است پریشان
 همچو حرامی که بیند او عسسی را
 بسکه بماندم بهیجر انس گرفتم
 لانه خود کرد مرغ دل قفسی را
 فرصت مرغ دلم نشد بگه عشق
 جمع کند بهر لانه خار و خسی را
 آنچه که خواری بدید جلوه زد دل دید
 کاش که همره نبود بوالهوسی را

وله ایضا

دید چون غرقم ز گریه من ز سر تاپی در آب
 گشت با من مهربان بود این گمانم که در آب
 مردمان اندر تموز از غوطه ور گاهی در آب
 مردم چشمم هماره در تموز و دی در آب
 من ننوشم صرف می از اشک اگر نبود عجب
 ریخت باید منفعت را رسم باشد می در آب
 روزی اندر آب دیدم عکس رویش تا کنون
 آتشم باشد بجانب و چشم دارم هی در آب
 من در آب و آتشم از عشق و گریه ظاهر است
 که نباشد عیش و راحت نی در آتش نی در آب
 من شدم دیوانه و دیوانگی نبود عجب
 زانده دیدم عکس لا کاشمیشی در آب

حسن آتما هست گاه از زیورو پیرایه اش
نه فراید نه بکاهد همچو ضوء و فی در ب
چشم جلوه کاینچنین دارد روان زاینده رود

بیم غرق اصفهان تنها نه بلکه ری در آب

وله ایضا

چون شد که در این غمکده یک هم نفسی نیست
از هم نفسان بگذرد و از اصل کسی نیست
با این همه فریاد ز مردان خردمند

هر گز نتوان گفت که فریاد رسی نیست

هر جا مکسان بینی میدان شکری هست

هر جا شکری نیست مسلم مکسی نیست

از قافلۀ وحدت کر گوش تو باز است

در مرحلۀ نیست که بازگ جرسی نیست

گر مرغ روان پرد از این تن نهراسد

داند که دگر تنک تر از این قفسی نیست

با همت ازین غمکده تا شهر فرحناک

دانی اگر از اهل دلی راه بسی نیست

اینجا همه در دست اگر یشی اگر پس

خوشا بجهانی که در آن پیش و پسی نیست

فرع است خس واصل چو دریا نتوان گفت

دریاست همه مطلق و از اصل خسی نیست

جز رفتن ازین منزل با مرده رحمت داناست خدادردل جلوه هوسی نیست

وله ایضا

گر چه ندانم کجاست بارگه و کوی دوست

لیک بدل می رسد از همه سو بوی دوست

از همه پیچ و شکن بینم رخسار او

بر هم و در هم بود گر چه همه موی دوست

دوست در آغوش جان قصه بسی نادره است

این همه افغان و آه زار ز وی روی دوست

راحت جاوید اگر خواهی ای دل بساز

گر چه بود تند خوی یکسره با خوی دوست

رغم دل دشمنان ایسا روزی شود

اینکه نشاند مرا بخت به پهلوی دوست

عشق پسندد نه عقل اینکه شنیدم ز دل

بیخودی و بیهشی است راه اگر سوی دوست

گر که به تیغ زند جلوه ادب این بود

گر نتوانی زدن بوسه بیازوی دوست

وله ایضا

چو خال کنج لب آن نگار حور سرشت

بخرمی کسی اینسان بکوشه نبشت

مرا بدل همه شوق بهشت بود بعمر

چو نور روی تو دیدم نماند شوق بهشت

مجوی راحت و لذت در این سرا ایدوست
 که این متاع قلم بهر این جهان ننوشت
 خداست نیک و بجز نیکوی نیارد پس
 که تخم زشتی در این ده خراب بکشت
 جهان همه شر و شورا است و عقل حیران است
 که این اساس بلا خیز حق ز بهر چه هشت
 رضا و خشم خدا چون نهان بود از ما
 که آگهست که واقع که خوب هست و که زشت
 کجاست راحت و لذت ز خانه که در آن
 ز خـاـک چشم سر مردمان بود هر خشت
 حیوة خانه ذل و بلا و بد بختی است
 قضا زیود چه این جا مه کرد و تار برشت
 مرا ز حالت جلوه بسی تعجبهاست
 که نه ز اهل مسجد بود نه مرد کنشت
وله ایضا
 من خوشم اینکه بعشقم همه عمر سراید
 دولت وصل چه با دوست بیاید چه نپـ.اید
 خود پسندیست بر آئینه دل ز نیک مقرر
 ز نیک سخت است مگر صیقل عشقش بزداید
 رویش افراشته از زلف یکی رایت مشکین
 که بجز من بکسی سلطنت حسن نشاید

بسته شد گر در بوسه نهراسم که یقین حق
 هر دری را که ببندد در دیگر بکشاید
 من شکایت ز دلم دارم نر کس که همیشه
 پیش گیرد هنری را که بجز غصه نزاید
 نرم نرمک تن من سایه گردون و برنجم
 آسیای فلکم کاش بیک باره بساید
 بر خود ای جلوه چه ترسی که بشد سفته متاعی
 نه طمع کس کنند او را و نه دزدش بر باید
وله ایضا
 بگشتم من بیدل شنیدم آن پسر آید
 در یغ می کشدم شوق هر چه زود تر آید
 ز هر غمی است غم عشق به خلاص منخواه
 که هر غمی که رود جای او غم دگر آید
 به وعده گوئی ایم به پیش تو جانان
 چه وقت منتظری عمر من مگر بسر آید
 ز چیست اینکه ترا بشتر همی خواهم
 هر آنچه جور و جفا بر من از تو بیشتر آید
 بغیر دیدن رویش دلم نیار آمد
 اگر چه لحظه به لحظه بدل از او خبر آید
 بغیر گریه واهم نه لیک دهر بدل شد
 که کار نه دگر از آه و نه ز چشم تر آید

به خون دل همه پروردش ندا نستم
 عدوی جان من است آنکهی که با نمر آید
 ز جلوه باید برند دوستان امید

چه عشق پیشه گرفته است زود گرچه برآید
وله ایضا

دلم خیال وصال تو ای پسر دارد ببین که قطرهٔ خونی چها بسر دارد
 بسوخت آتش عشقت مرا و نندیشی که آه سوختگان که بکه اثر دارد
 شکستگی دل من دلیل قوت اوست از آن سبب همه روزش شکسته تر دارد
 دلم برفت ندانم کجا بگوید فاش دسی ز کمشدهٔ من اگر خبر دارد
 چه کز به‌ها که ازین جزع پرکهر دارم چه خنده‌ها که از آن لعل پرشکر دارد
 ز اشک غیرت بهرم ز ناله و وحشت دشت مرا هوای تو معروف بحر و بر دارد
 بحسن اودو گواهند آه و اشک روان بحسن بین چه گواهان معتبر دارد

وله ایضا

ماز زها ندیدیم و شد ایامی چند
 جز که با دانه و بی دانه همی دامی چند
 مرو از راه و مشو غره اگر اهل دلی
 بینی از جمع بر این قوم بود عامی چند
 کام بی حصر شوی دور ز منزل که یار
 در طلب گرسوی ایندند بنهی کامی چند

(۱) جزع بکسر و فتح شبه بیسه یعنی که چشم را در سبیدی و سیاهی بوی
 تشیه کنند

عاشقانرا چه غم از سر زنش واعظ و شیخ
 چه محل سوختگان را سخن خامی چند
 گر که با صدق و ارادت بخرابات روی
 بینی ای کام طلب کام زنا کامی چند
 با که این قصه توان گفت که من یافته ام
 نیک نامی همه از صحبت بد نامی چند
 نتوانی که کشی بار غم عشق به شوق
 تا که در مجلس رندان نکشی جامی چند
 مهربانست بما دوست نکیردبر ما
 رفت در غفلت اگر صبح و اگر شامی چند
 بگذرای جلوه از بنمر حله که نیست بجز
 حاصل اینسخنان شورش و دشنامی چند
وله ایضا
 بر روی تو زهر که نظر یکدم او فتد
 تا حشر در کشاکش عشق و غم او فتد
 در حورو در فرشته چنین حسن نی عجب
 طرفه که در وجود بنی آدم او فتد
 عشق است مانی که بود سوز جملگی
 با سوز آن دلی که در آن ماتم او فتد
 وز هر که رستکاری زوزیش کرد بخت
 در آن دو زلف پر شکن و درهم او فتد

زود آتش دلم بنشان ز آب لطف و مهر
 کاین آتشی است سخت که در عالم او فند
 بینم جفا و خون خورم و گویمت سپاس
 عاشق چو من بصدق و ارادت کم او فند
 غیر از وصال مرهم دل های ریش نیست
 لیکن کجا بزخم دل آن مرهم او فند
 من راز دل، نیـرم کـفتن بواعظان
 نه هر کسی براز کسی محرم او فند
 بر جلوۀ ضعیف ملامت بعشق چیست

اندر کـمند عشق بـتان رستم او فند

وله ایضا

ز مهر دوست کسانیکه دشمن خویشند
 اگرچه مردم از راه رسم و عالم عقل
 شهان ملامت عشقند گرچه درویشند
 بدوستان همه نوش و بدشمنان نیشند
 حزان گروه که از نیک بود همه رستند
 زهر خیال برونند این گروه بقدر
 نه با کنند مخالف نه با کسی خویشند
 از آنکه هر چه تصور شود از آن بيشند
 اگرچه خسته و ریشند در سبیل سلوک
 ولیک مرهم دل های خسته و ریشند
 سخن بصدق سر آیند گرچه تلخ بود
 زرد و منع کسان هیچ می نیندیشند
 ره ارادت میدوی جلوه کاین مردان
 نظر کنند به پس ماندگان چه گریشند

وله ایضا

چنان ز عشق تو عشاق غافل از خویشند
 بدلبری تو بدان رتبه که عشاق
 که هیچ نیست خبرشان که خسته یاریشند
 کم اند در حدان هر قدر اگر بيشند

توای تو انگر حسن و بها چه غمداری
 که عاشقان تو در ماندگان و درویشند
 طریق مهر نیوئی چرا نمیدانی
 چو مهر باشد بیکانگان همه خویشند
 امید لطف تو عشاق را نگه دارد
 ازین امید نیتند اگر همه هیش اند^۱
 بحیرتم من ازین لعبت آنکه از چه سبب
 بدشمنان همه نوش بدوستان نیشند
 خطاست شکوه پس ماندگان ز مه رویان
 که پیش هر کسی اینقوم از همه پیشند
 کسانکه منکر عشقند و ذوق و وجد و سماع
 گمان مبر که خداوند مذهب و کیشند
 چو عاشقی به بلا جلوه تن بده بخوشی
 که عاشقان نسرزد کز بلا بیندیشند
وله ایضا

ماهر وئی که همه شوق وصالش دارند
 در شب و روز نه جز خواب و خیالش دارند
 با من آن گونه بکین است خصوصاً که همه
 عجب و حیرت ازین سیرت و حالش دارند
 دل من بسته بجائیسست که خوبان جهان
 زان عزیزند که فیضی ز جمالش دارند
 آنچه اصل است بدل بردن از آن بیخبرند
 آن گروهی که نظر بر خط و خالش دارند
 چون کمال بت من نامتناهی است کسان
 دیده کی در خور و در حد کمالش دارند
 نازش آورد بعشاق همه عجز و نیاز
 قوم این موهبت از غنچ و دلالتش دارند
 رایگان بوسه به ندهند اگر ماه رخان
 کوئی اندیشه نه از این که زمالش دارند
 گر که دارند پدر قوم و ندارند خلل
 دشمنی از چه به پیغمبر و آلتش دارند
وله ایضا

خوش آن گروه که از دام اینجهان رستند
 نه آن کسان که بخود رستگی همی بستند

جهان یکی سد سخت است این عجب کاینقوم
 بنما توانی این سد سخت بشکستند
 ز دام بی حد و صیاد بی عدد ره گم
 هوا سراسر تازی عجب چه سان جستند
 نه آکهند ز دنیا نه ز آخرت نزخود
 چه باده خوردند اینان که اینچنین مستند
 نشست ناحق و برخاستن ز غیر شهی است
 شه آن گروه که بر خاستند و بنشستند
 چو شهره گشت که پیوسته اندرندی گفت
 مگر بریده بدندی که باز پیوستند
 کسان که راه پریش بحیله پدیدودند
 بمطابی نرسیدند و خویشتن خستند
 اثر ز ناله بود ره بغیبیام نیست
 همی بنالم اگر نیستند اگر هستند
 نوفر خویشت کن ایچله حاصلت چه ازین
 که آن گروه بلندند و آن دگر پستند

وله ایضا

اگر نه مستی عجز آرد و هوا ببرد	مرا بسوی بلا هامنی و ما ببرد
کسی ز کشمکش دهر می نیاساید	مگر ز صفحه دل نقش ما سوا ببرد
حیاست مانع اظهار سر دل می نوش	که جرأت آرد و اندیشه حیا ببرد

دلم ببرد بزلف بلند و حیرانم
چنان عدوست و فاران که خود زبان ببرد
جفای اوسد جور رقیب شد از من
همی خرامد و دلها زپیش میراند
علاج دل زدعا و دوا معجون این عشق
رقیب جلوه یکی فتنه ایست عالم سوز
گرین مقام بلندش دگر کجا ببرد
اگر بکویش کس زعی از وفا ببرد
چه جور همن آید گران جفا ببرد
اگر ضعیفی و وامانده از قفا ببرد
اثر ز بود و دعا نفع از دوا ببرد
دعا لثم مگر این فتنه را خدا ببرد

وله ایضا

دل میبری و با من پیوسته در ستیز
مهر است پای و بندنداری عجب لکه چون
از عیش خفت و خبز جدا مانده ام که دوست
خاکم بیاد رفت و تو غافل ولیک من
گفتا که روز کار ترا خست و رنجه کرد
اکنون که هست ما را صبر و ترا جفا
در حیرتم که از چه بجز دل دوستان
گفتی که ریزم خون چون مایلی بغیر
ای جلوه دوست می نپندد که آ که است

وله ایضا

غم زمانه رها کن دلاو شادان باش
بعاقبت نکشد دست از زوال تو چرخ
بجوز ظلمت خواری تشق آب حیات
چو کمال بخون دل آغشته باش و خندا نباش
ببخت آصفی و حشمت سلیمان باش
و گر نه بیهده جو یای آب حیوان باش

خوشی هر دو جهان عاشقی و معشوقیست جمال یوسف ارنیست پیر کنعان باش
 مرا ز مرتبه عشق زهد دور افکنند تو ای سرای ریائی خراب و ویران باش
 مرا دلیل طریقت نصیحتی فرمود که گر تو طالب جمعیتی پریشان باش
 مرا کدائی میخانه حشمتی بخشید که خوار در نظر مهر که خواه سلطان باش
 حدیث بو العجبی دوش زنده پوشی گفت که در مراتب تو حید هم چو شیطان باش
 بتا شراب خور و بوسه بخش و گرمی کن چو آشنای خراباتیانی انسان باش
 تو ای صنم سخنی گوی و شوکر از آن کن ولی نه در طلب قتل ما شتابان باش
 کرامتی بنما جلوه گر همی قطبی و گر نه هم چو فلائی مرید بهمان باش^۱

وله ایضا

نصیب من بجز این نیست از لب و دهنش
 عتاب بیحد و آن تلخ گفتن سخنش
 بشادیم که یقین دوست مهربان نشود
 بهیچ کس که جفا کردن عادتست و فنش
 مرا چو بیند از من نظر بیوشد عمد
 خوشم که نیست بهر حال غفلتی ز منش
 اگر چه جان و تن او بالای جان و تنست
 هزار جان و تن من فدای جان و تنش
 چنان بجان من آمیخته است آن معشوق
 که فرق می نتوانم کنم ز خویشتمش

(۱) اشاره است مرحوم اقا علی مدرس حکمی که با استاد غلامرضا شیشه گر ارادت داشت

همی بتابم زان زلف-کان خم در خم
 که دل فزون برد هر چه فزون شود شکنش
 معلق است رسن ۱ در چه و معالق بین

بطبع در رسن زلف آن چه ذقش
 کجا توانم دیدن بگردنش دستی
 منی که رشکم آید ز طوق پیرهنش
 بجلوه کار بسی مشکلت با اینحال

که نیست ممکن بیروی دوست زیستنش

وله ایضا

عاشق بگذرد زجان نیست غم سلامتیش عشق بس است اینقدر معجزه و کرامتش
 هر که بعشق خو کند دست زیند او بشو سود نمیکند دگر سر زنش و ملامتش
 من بفدای اندلی کو بفوات عشق او منحصر است در جهان آرزو و ندامتش
 کند درخت بخل و حرص از دل باغبان عشق تا که نشانند در دلم سرو درخت قامتش
 داشت اقامتی دلم بر سر کوی تو ولی جور تو شد فزون دگر ممکن نه اقامتش
 بیش ممکن تو رنجه ام راجع اگر که شد دلم هیچ نیارود دگر بر سر استقامتش
 جلوه در اینجهان دون عمرش شده بهم وای چنین اگر بود آخرت و قیامتش

وله ایضا

ز ناز و کبر دلا رام می نمال ای دل که کار عشق بسی دارد عقده مشکل
 سزاست ناز از وعجز از تو این پذیر اگر چه عاشق پیروز بختی و مقبل

بغیر عشق نیاری گذشت ازین منزل
 دلا ز عجز و ذلیلی چرا شوی غافل
 امید رحم ز معشوق بس بود حاصل
 که جد و جهد بود بیرضای او باطل
 که بحر عشق ز بحر است کش دو ساحل
 بجلوه این نپسندند مردم عاقل

وله ایضا

مرا چگونه فتمد غیر دین عشق قبول
 که بسته بمن از هر طرف با بق و دل
 که ممکنم نه که باد بگری شوم مشغول
 به بی نیازی تا گشت دیده ام مکحول
 از آنچه هر چه کنی آن بود مرا مأمول
 که تیره بخت بود یار حاکم معزول
 بر او توانم بستم ره خروج و دخول
 بعهد دولت حسن تو گشت این معمول
 یکی ستاده بشادی یکی نشسته ملول

وله ایضا

اینکه ز من او نه آگهست و نه غافل
 حالت نومیدی و تصور باطل
 اینکه بوبرانه شاه سازد منزل

ز عجز عشق دلیل است ناتوانائی
 چو عجز و ذلت پیدمائی از تو نائی است
 گرفتم آنکه ترانیت حاصلی از عجز
 رضایدوست طلب وصل خواهداریا هجر
 بیحر عشق چو افتاده ز جان بگذر
 جنون عشق مرا راحتست و عز گرچه

زنور روی تو پیوسته میرسد چو رسول
 چگونه پیش تو آیم اگر چه می خوانی
 بهر طرف که نهم برو تو با منی صد شکر
 نظر ندارم جز سوی دوست از عالم
 من از تو هیچ نخواهم بآرزو هر گز
 عجب نجویم اگر من علاج عشق از عقل
 خیال روی تو رویداصل جان پس چون
 نه رسم بود که بکشند یار و خوش باشند
 ز در جلوه شکایت مکن که حکم قضاست

قصه بسی نادره است و مسئله مشکل
 گاه کند خنده که کناره که آرد
 منزل او در دل منست و ز عشق است

ذلت و خواریست بهترین وسائل
جان چنین سامعی فدای تو قاتل
بارخدا یا چه تعبیه است در این گل
جان بسر جان فتاده دل بسر دل
هیچ مشابه ز نوع آجل و عاجل
عشق بیچید دستگاه فضائل

خوارم و اینم وسیله پیش توانا
وعده کشتن ز تو شنیدم و شادم
خاک وجود تو زد بجان من آتش
با سر کوئی فتاده کارم کاجا
می نبود لذتی بلذت وصلش
جلوه نیارد گشود دفتر دانش

وله ایضا

بهر درد و جهان دامن افشانم و بر خیزم
بنهند اگر بر سر تاج شه پرویزم
تا آنکه توانی کرده شغول بهر چیزم
اینگونه که من سیلاب از دیده فرو ریزم
نه صبر و شکیبائی تا آنکه پرهیزم
پس پاره که من از خود بی و سوسه بگریزم
هم باز ثنا گویم گر جان ببرد نیزم
هر چند فزون از حد بایار یا میزم
در مرتبه عرفان شمس الحق تبریزم

بنشینم اگر روزی با یار دلا ویزم
در عشق بسی فخرم از خواری و ننگ آرم
از عشق گو و اعظ من عقل نه من طفلم
این عالم خاکی را بر باد دهم در هجر
نه تاب و توانائی تا آنکه برش گیرم
زین رنج چو بگریزم در رنج دگر فتم
دل بردو ثنا گفتم چون بار قوی بازوست
بندم که فزون از حد من بازو دورم
ای جلوه شاید گفت بی نور خداوندی

وله ایضا

که تز خود خبرم هست از ته بیخبرم
اگر بتابد صد آفتاب یا قمرم
مرا که سلسله آهنین همی بدرم

ز خویش کاش نبودم خبر که مینگرم
ز نور روی تو روشن بود که تاریکم
مگر که سلسله زلف تو نهد بندی

نکرد اثر بدل تو ندانم این چه دلایست نه گریه های شبانه نه ناله سحرم
 مساز با دگران هم بمن نسازی اگر که نیست دردی ازین درد هیچ سخت ترم
 کنون نماند نه نام و نه آبرو آخر ندانم اینکه چه آید ز عشق تو بسرم
 ز جلوه دست بشوئید کوبزاری گفت که من ز عشق فلان ماهروی جان بسرم

وله ایضا

زان می تلخ اگر سال و مهی ما زده ایم
 همه دانند که ما مردم دانا زده ایم
 یکی از رفته سخن راند و ز آینه دگر
 ما ز آنیم که پا بردی و فردا زده ایم
 ما گدائیم و نیاریم فرو سر بشهات
 این سخن ما بهمه بوم و بهر جا زده ایم
 جمله بنهند بسامان سر ما از دل و جان
 آنچه بنهند بر او سر بهمه پا زده ایم
 عقل کالای نفیسی است ببازار جهان
 ما ز عشق آتش سوزنده بکالا زده ایم
 ما ز کشتی بگذشتیم پی شوق وصال
 خویش از جان بگذشتیم و بدریا زده ایم
 چونکه دایم بوصلیم از آن حیظه دوست
 مدتی رفت که ما راه تمنا زده ایم

خواجهکاف آرزوی بندگی ما دارند

تا دم از بندگی حضرت والا زده ایم

نایب السلطنه کز عدلش می‌گفت فساد

رانده ایم از همه جا خیمه بصحرا زده ایم

جلوه دی‌گفت بدل این همه رسوائی چیست

گفت ما شیشه ناموس بخارا زده ایم

وله ایضا

ملك درویشی نپنداری که بی لشکر گرفتم

این ولایت من بآه گرم و چشم تر گرفتم

کردم آمیزش بمه رویان در ایام جوانی

گاه بیبوستم باین و که از آن دل بر گرفتم

جز کنار و بوس دامن می نیالودم بزشتی

ظن میرا که بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم

من بحول و قوه خود می نکردم این عقیفی

بل بعون حق عنان نفس بد اختر گرفتم

بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم به نیرو

نخوتم زایل نشد ناچار ترك سر گرفتم

ود جانم کودکی حرصش پدر مامش طمع من

هم بجهدش زان پدر وزچنگ این مادر گرفتم

من درین دریای بی پایاب دنیا رسته کی را

از قناعت کشتی و از خامشی لنگر گرفتم

آب حیوان بد قناعت جستم از ظلمات خلوت

این روش تعلیم من از خضر بیغمبر گرفتم

بی نیازم گر چه لیک اندر گدائی بهر دانش

گوئیا عباس دوسم یا ازو دختر گرفتم

دوش دل میگفت رستم از علائق جلوه گفتا

کافرم خوان این سخن گر از تو من ناور گرفتم

وله ایضا

با حرص و امان چون هله همراه نباشم پس از چه من عور گدا شاه نباشم

دردیستم و خود سست چو باه دد دوست با این شرف و مرتبه و جاه نباشم

چو هست صدع ژرف لافه ش نهد بد است صد شکر فرو رفته در این چاه نباشم

من دوست همی خواهم نه چند و فردوس الحمد که با همت کوتاه نباشم

ظلمت که با این همه لطاف خداوند من شاکر و مشتاق الی الله نباشم

من کسب شرف کرده ام از دگر گداندوست چون بنده آن سده و در گناه نباشم

اح طلبم خیمه و خرگاه بود نج زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم

از زمرة عداق نم در کشش عشق گر صابر و زرین چو که و گاه نباشم

بر عشق من آن خنده زند گر که بیکدم در گریه و در ناله و در آه نباشم

با طلعت او هم چو گدایان دگر من شب منتظر بر زدن ماه نباشم

ای دوست شنیدم که تو با مهر و وفائی در دا که من از این صفت آگاه نباشم

تو به سر من هیچ نیائی مگر ای دوست نگاه بیسائی که من آنگاه نباشم

ایچله چو من نیستم زین ربه نشکفت گر زانکه پسندیده و دلخواه نباشم

وله ایضا

عشق همه خواری و بار دلمست این کارم نشود آسان تا مشکلمست این
گفتم بغم عشق که بگذر ز دل من گفتا بکجار خت کشم منزلت این
رسوائی و مهجوری و بیداری شبها از عشق توای آفت جان حاصلت این
شغلیست محبتکه توان گفت که هر شغل از جنس هنر مشغله باطلت این
هر روز بگوئی دل دیوانه کشد رخت ننکم همه تا عاقله و عاقلت این
باد است همه پند که این عشق چو آتش آبی نشاننش که اندر کلمت این
بشنید چو زاری و غم جلوه همی گفت باطنه که از معتقدان کالمست این

وله ایضا

رهانیدم از خود آن تار کیسو گمان این قدر تم کی بود از آن مو
ز هجر آن لب و دندان ز مویه روان از دیده دارم رود آمو
اگر مرجان و لؤلؤ هست از بحر مرا بحراست زان مرجان و لؤلؤ
مرا آن باغ گر گریان پسندد مگر باغش بود آباد ازین جو
بخواهد او همه کس ترا بجز من نخواهم هیچکس را من بجز او
ازین خویش مرا آتش بجانست خدا و ندا بگردانش ازین خو
مرا بوئی رسید و رفتم از خود ندانم از کجا می آید این بو
همی بینم خلاصی نیست اصلا ز دست او بهر سو که نهم رو
بمیزان کی رود دلها که برده است که دلها بیحد و با حد تر ازو
امگر زبید کند هر چه آنکه خواهد هر آنکس را که باشد زور بازو
ز عشق بجلوه یکسوشو که در عشق بلا بارد ز هر جانب ز هر سو

وله ایضا

پیری بر بستر حریر قفاده
 این روش این کوژپشت تازه نهاده
 این حبشی کونهُ پرنده و ساده
 کوئی بر بوسه اش اجازه نداده
 صد در مینو بروی خلق کشاده
 وعده زر داده و بوعده ستاده
 کودکی اینگونه مادری نه بزاده
 عیب نباشد ز باده تلخی باده
 آن زنج سیمگون چوشمس قلاده
 کر دودش ماه در رکاب پیاده

ماند زلف خم بر آن رخ ساده
 پیر ندیدم که دل برد ز جوانان
 از پی بوسه خمیده پیش لبانش
 بینم بر گشته و دژمش همیدون
 رنگش چون دوزخی سیاه از آروی
 لعل لبش بوسه زاست آنرا کو
 بوسه بیدجسم کودکیست روانبخش
 کر لب معشوق تلخ گوید زبید
 کوئی رلفین او قلاده مشکست
 زلفش خورشید را سوار پسندیده است

وله ایضا

نیش تو بود نوشم گرچه خون من نوشی
 ظاهراً اگر دوری باطناً در آغوشی
 ظن مبر که پیش من ساعتی فراموشی
 هر شب اگر بینم بینمت به ازدوشی
 از چه رو بمن سردی با همه همی جوشی
 نشنوی ز من ناله جملاگی اگر کوشی
 خود زنی به بیهوشی گرچه یکجهان هوشی
 ورنه یار هجرانی هر قدر اگر کوشی

از تو من نپوشم گرچه روز من پوشی
 در دل و روان من ای پسر تو جاداری
 گرچه می نیاری یاد هر گزم بیک عمری
 ارفصت حاصلت کز تو من نکرده سیر
 هر دمی بر غم من عاشقی ز نوگیری
 میدوی بیک غمزی سوی هر کسی لیکن
 چونکه در کشی جامی کامی از تو تا گیرند
 بگذر از خود بجلوه میل وصل اگر داری

وله ایضا

نگذاشت عشق جانان بمن عزتی و آبی همه شد ز دست و کمون منم و دل خرابی
 من از آن لبان شیرین بجز از عتاب و تلخی همه عمر می ندیدم نه سؤال نه جوابی
 تو حجاب می نخوایم که حجاب خوبندت تو کمان بپر که باشد نه زین ترا حجبی
 نه راسم از عذایی چو فراق و هجر دیدم بتر از فرق یا ن بود دگر عذایی
 چو بروی دوست ماندم من از آن شبانهجران همه انتظار دارم که بر آید آفتابی
 ز فراق فارغم کن بودار چه آن بکشتن چه گناه دارد آحر بکنی اگر نهایی
 نبود بجلوه لایق که بنالد از جفاها چو بداند اینکه عالم نبه د بجز سربانی

وله ایضا

تو در جهان محبت بهر قدر که بیوئی
 چو من بعشق و سلامت نه بشنوی و نجهئی
 دریغ باشد بار وی پاک چو نقره
 که ای عزیز تر از زر بدل چو آهن و روئی
 ز دست جور تو بس ناله ها بلند و یکی ره
 ز کبر کاین همه هنگامه از کجاست نکوئی
 همه لطافت محض است و نور صرف فرشته
 تو هم چنینی یارا کمانم آنکه تو اوئی
 نکوئی تو برون از حد و تصور عقل است
 خدا کند که ندانی که این قدر تو نکوئی
 ز هر طرف نگریم سوی تو جمال تو بینم
 تبارک لله کویا قفات نی همه روئی

من از تناقض حالات تو دلم خون است
 که داخل همه سوئی و خارج از همه سوئی
 بمهر هر چه فزایم تو بر جفا بفزائی
 چه می توانم کردن بر این طبیعت و خوئی
 تو می نیاری رست از زبان بد گویان

مگر ز عاشقی و عشق جلوه دست بشوئی
وله ایضا

عذرم پذیر رفت گر از من شکایتی	آشفته را نباشد عقل و کفایتی
بینم که غیر رسم مقرر ز مهر هست	اندر میان ما و تو دیگر حکایتی
هجر من و جفای تویی منتهی عجب	هر چیز را بود مگر ایندو نهایتی
تو جلای جفائی و جز این بود ضعیف	مشهور اگر که باشد در تو روایتی
دست از تو من ندارم از طمع یا وفا	با آنکه هیچ از تو ندیدم عنایتی
تو غالبی ز زلف بعالم ملازم است	نصرت چو شد فراشته اینگونه رایتی
گفتم به بینم بجهان آیتی تمام	بی آیتی است گفتا یک نوع آیتی
تو پادشاه حسنی و دلهاست ملک تو	چونست جز خراب نداری ولایتی
ایچلوه سقف ظلمت غفلت خراب کن	شاید که بر تو تابد نور هدایتی

وله ایضا

اگر چه آفت جانی ز فتنه هوشی	کمان مبر که مرا الحظّه فراموشی
چنان بخیل در حق من که دلتنگی	اگر که فرض کنم تو مرا در آغوشی
شبت چو بینم گویم صنم چنین نبود	سحر کت چوبه بینم بهتر از دوشی

چو کوش دوست کر است از سمع زارِ بها
 تمام بیده ای دل هر آنقدر محوشی
 چه آتشی تو محبت فتاده در دل من
 که نه بسوزی و فایغ کنی نه خاموشی
 حجاب هر چه بود از جمال و نور تو سوزد
 چنین جمالی نه از خاک چون پوشی
 ندانم حال تو ای جلوه چون از آنک
 نه عقل داری نه پند هیچکس تو ندوشی

وله ایضا

بهر ز لذت وصل کر ممکن است حالی
 بگذشتن است از دل با قدرت از وصالی
 پرسید وصل خواهی گفتم تنها همین است
 باشد حرام و منکر در دهر اگر سؤالی
 میگفت ناصحم دوش میپوی راه دانش
 گفتم اگر که بدهد فی دانشی جمالی
 در جزو جزو معشوق بینم هزار منی
 اما کسان ندینند جز زلف و خط و حالی
 گاهی نهان کند رخ که دوستی بدشمن
 آزار جان ما را هر دم کند حیالی
 خواهی که دوست گردد آن یار با تو ای دل
 افتاده ندانی دنباله محالی
 مال و کمال خواهند خوبان شهر جلوه
 قدرت نه چون نداری نه مال و نه کالی

وله ایضا

بسا که روز کسان تیره وسیه داری
 کجا بجانب ما خستگان بگه داری
 میان خوبان تو حکم پادشه داری
 قرین زردی و چین آفتابومه داری
 بقدر خلق جهانی اگر کنه داری
 که مانده واپس بس خستگان بره داری
 بچند عمر در این مسئله تبه داری

ز زلف تیره که بر طرف آن کله داری
 ز کبر و ناز بشاهان نگاه می نکنی
 بزین سه نوبت کا کنون بحسن و نیکوئی
 محاق نیست مهت را اگر چه روز و شبان
 تو اهل جنتی ار کام عاشقان بدهی
 بمیر قافله عشق کو سبک تر ران
 ز عاشقی بگذر جلوه اندر این پیری

وله ایضا

نه شکوه کن ز کدائی نه فخر از شاهی
 له حشمت تو بگیرد ز ماه تا ماهی
 بکوش در همه اسباب پس بکوتهای
 بهر کجا که گریزم رفیق و همراهی
 که یوسفی و نپرسی خبر ازین چاهی
 بمن تنابی اگر آفتاب اگر ماهی
 ز خویش شکوه کن ا مجلوه و ز بخت سیاهی

ز راحت دو جهان کر تمتعی خواهی
 نشین بتخت قناعت طمع ببر از خلق
 چو رفت باید عمر اردراز و کوتاهست
 چه آفتی تو تکبر نشسته در سر من
 فرو بچاه فراق تو ام عجب دارم
 بدین صفت که توئی هر چه من خراب شوم
 مکن زد دوست شکایت چو لاف مهر زدی

وله ایضا

چنانکه پرسد رسم است یاری از یاری
 اگر بمیرد از عشق تو وفا داری
 اگر که روزی در پای تو خلد خواری

تو هیچوقت نپرسیدی از دل زاری
 تو از وفا چو نداری خبر غمت نبود
 اگر چه خواری دیدم ز تو بچشم من است

مرا بعلم و ادب ناصحا مفرما کار
 که غیر عشق نیاید دگر ز من کاری
 چو شهر مردان بینی مرا اسیر کمند
 اگر بدست من افتد ز زلف تو تاری
 منه بیارغم عشق خود بپهر کسان
 بر این شکسته دل من بهر زمان باری
 خوش است جلوه در این روزگار پر آشوب
 ز خلق یکسو بنشسته رو بدیواری

وله ایضا

بدین صفت که تو از حسن خویش مغروری

هزار مرحله از عجز عاشقان دوری

اگر چه روزی نزدیکی از تجلی حسن

در این دو وصف تو چون آفتاب پر نوری

من این حدیث بجز اهل دل نیارم گفت

که عالم از تو پر از نور و باز مستوری

فراق و هجر مرا چون وصال شیرین است

اگر پسند تو باشد فراق و مهجوزی

اگر چه مست و خرابم مکن ملامت من

که این خرابی و مستی است عین معموری

ندیده است می تلخ و بوسه شیرین

هر آنکه عیب من آرد بعیش و مخموری

چه حالتست ندانم در این کشاکش عشق

که خلقی از تو بزاری و غم تو مسروری

تو قدر حسن خرابانان مست بدان

که حسن دارد ازین قوم عز و مشهوری

وای کوی تو ام برد شوق خلد از یساد
 که مشکوی تو بهشت است و توبه از هوری
 ز نوع دیگری از خلق جلوه در هر حال
 اگر به پیری عاشق شوی تو ممدوری

وله ایضا

زان زاح روح پرور ساقی بیازکاسی	کج تا بی خوارم افکنده در نعاسی
یا ایها السکاری از شب نمانده پاسی	حان الصباح حیو شرب الصبوح قومو
بای از شتاب در کش کن ساز احتراسی	ایساربان درنگی اینراه نام و ننگ است
تا چند خویش داری پیدچیده در پلاسی	ینرسم کهنه بگذار و بندلق یاره در پیج
دل داده مقامی پا بسته لباسی	لا تنتظر فلاحاً تا بر هوای نفسی
بر حال تیره روزان این داوری قیاسی	از رسم وعهد کیتی جز رنج و غم نبینی
دین ماه نو بگردون بر کشت عمر داسی	این آفتاب روشن در مغز روح شمعی
این باد نا موافق بر جا نهاد اساسی	تا کی امیر جاهی باور مدار بکدم
بر دور ما چو افکنند دست سپهر طاسی	در صفحه حوادث نقش کشاد آمد
چون داشت نام آدم با نام ماجناسی	آلوده گشت ما را نام فلاح جوئی
گرزین سپهر بودی در خاطر مهراسی	با دهر می سپردم سودای رستکاری
با روز بو العلائی در کار بو نواسی	هشدار جلوه یکدم بهر چه کرد کیتی

قطعات

نکته هائی که بهر حال بکار آید
 رنجهای زو و بصغار و بکبار آید
 که زبی خوابیم این جسم فکار آید
 جان چو خوش غم نه خلل گرید نار آید
 پیش چشمم دو جهان چون شب تار آید
 باش تا آنکه زمستان و بهار آید
 از دام ناله و از سینه شرار آید
 که ز شوخی بدل دوست غبار آید
 جورها کرد که بیرون ز شمار آید
 نا مناسب کر ازینگونه هزار آید
 تا ز دور فلکی لیل و نهار آید

از من ای باد بشهزاده والا گو
 که جهان نیست هلا بنکه آسایش
 صحبت نیک احبا نتوان هشتمن
 تن لباس است و دناران فلکی جانرا
 تو خوشی لیک جدا از رخ چون شیدت
 من کجا زنده بمانم ز چه فرمائی
 از جدیدتیکه ز من خواجه والا کرد
 جای دلتنگی نبود که نشایسته است
 گر ز حاجی گله باشد شاید
 دیده ز اقا و مؤید نتوان پوشید
 باش ایخواجه ز دور فلکی خرم

تاریخ و تحسرو فوات میرزا عبداللہ (۱)

مثل او دیگر نیارد روزگار
 نی کر این اوصاف آرد افتخار
 می نکرد او چیز دیگر اختیار
 تا که آسان باشدش زینجا گذار

میرزا عبداللہ آنکو بیکر اف
 بو دکان جود و فضل و مردمی
 چیز که استغنا و حفظ دوستان
 بذل کرد او هر چه اندر دست داشت

۱- میرزا عبداللہ مستوفی اشتیانی مردی فاضل بود. و با میرزای جلوه دوست از
 بیانات حکیم مقام فضل و دانش او مستفاد میشود

زندگانی کرد با عز و وقار
 زین شینجی جا سوی دارالقرار
 رحمتی بر دوستان از کردگار
 زندگانی این جهان ناید بکار
 از هنر ور مردمان هوشیار
 غیرت ابن العمید و کوشیار^۱

شصت و شش سال آبرز گیرا طراز
 در هزار و سیصد و شش رخت بست
 بود آن روح مجسم جان پساك
 دوستان را بی وجود او دگر
 مجلس او هیچکجه خالی نبود
 بود در علم و ریاضی و ادب

تاریخ وفات میرزا محمد خان

پسر مؤید الملک شیرازی

سرو قدی ماهر و زنی مشک مو
 هر گلی را که بود با رنگ و بو
 در دل روشن هزاران آرزو
 کشت از اشک او دمامد رشک جو
 فعل زشتی هیچکس نادید از او
 با محمد حشر از الطاف هو
 یازم چون این مصیبت داد رو

رفت زین عالم جوانی نیکخو
 بستر دگر دون دون از اینچمن
 رفت ناکام از جهان زیرا که داشت
 دیده گان مرد و زن از مرگ او
 با وجود ثروت و سن شباب
 بود چون نامش محمد باشدش
 از هزار و سیصد هجرت گذشت

(۱) ابن العمید هو ابوالفضل محمد بن العمید الحمن بن محمد الکاتب وزیر
 رکن الدوله استاد صاحب بن العباد کوشیار جیلی هرکیا ابوالحسن کوشیار بن ابان
 بن باجلی (بجیم معجمه و تاه تجیه از اهل کلان) از مشاهیر و کبار منجمین عصر خود
 بوده در اواخر قرن چهارم میزیسته و اینکه صاحب برهان و فرهنگ نامری او را
 اهل فارس و استاد ابن سینا دانسته اند اشتباه است

سؤال فصیح الملک شوریده ضریر شیرازی

فیلسوف عصر و تحریر زمانه بوالحسن

ای که جان کهنه را دادستی از دانش نوی

نام نامی تو در معنی بحکمت جلوه داد

ورنه معنی مخفی بودی و حکمت منزوی

ر بی دیده گر شوریده بشنیده

خود منم گر نظم من بر نسر گردون شد روی

دختران طبع ماهر یک بطرزی میچمند

از پس پرده سخن هر یک بفر بانوی

یک رهی سوی رهی بنگر که اندر حضرت

حاجتی دارم ضعیف و حاجتی خواهم قوی

زانکه اندر خطه شیراز کس امروز نیست

که تواند کرد حل مشکلات معنوی

جز تو در پهنه حکم کس را نشاید صفدری

جز تو در عرصه هنر کس را تربید پهلوی

هادی ما شو که گمراهیم در تیه-ضلال

یاری ما کن که در بحثیم با خصم غوی

گوی کاندرا دانش و حکمت کدامین برترند

زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

هر دو خواهی گفت در اقلیم معنی خسروند

دانم اما گو کدامین بر ترند از خسروی

گوی برهانی که برهانی مرا زین درد سر

ورنه از من درد سر یابی بقطعه ثانوی

جواب مر جوم جلولا طاب ثراه مر شوریده را

ای پژوهنده حقایق دوستدار علم و فضل

بینمت بس با دل بینما و با رای قوی

گفته در معرفت بر گو کدامین بر ترند

زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

ره بجزئیات نتوان برد جز از راه حس

منطقی این گفت و باید منطقی را پیروی

بس قدیمی رفتگان را حکم کردن زین نمط

نیست ممکن کر بانصاف و مروت بگری

از کتاب این دو هم این حکم می ناید درست

کر مکرر خوانی و هم کر مکرر بشنوی

هر دو با الفاظ نیکند و معانی دوست

مر مرا بر فرق نبود قهرمان و خسروی

هم بود سوء ادب ز امثال ما اینگونه حکم

نی گمانم که باین سوء ادب راضی شوی

لیک بستاید حکیم غزوی را چند جا

مولوی دور از گراف اندر کتاب مثنوی

گر چه نبود این دلیل برتری در رتبه لیک

خالی از تأیید نبود بشنو از این منزوی

تا که معلومست حال این دون دارم امید

که نگردی هیچگه محتاج قطعهٔ ثنائوی

حکایت دخترک بی تمیز

رشتهٔ بر کردن ناری به بست

زین کشاکش عورتش شد آشکار

می نگریدی اعتنا در ستر هیچ

گفت نور دیده آخر آن بیوش

مادر غمخوار دست از من بدار

دختری از رنگ و بوی خویش مست

لعب را بر دور سر گرداند نار

همچنان گرداند نار آن دخت کیج

خون ما در آمد از غیرت بجوش

گفت کو فرصت که هستم گرم کار

حکایت دختر نادان و سوال از مادر خود حکمت تعدد از دواج را

دختر نسرین رخ شیرین لبی

که مرا باشد از آن پر خون دلی

از چه زنهای عیدیده افن داد

بر یکی زن غیریک شو منع کرد

آنچنانکه سوخت دل از دختر سب

دختری می گفت با مادر شبی

کای ستیزه مام دارم مشکلی

بر یکی مردا نرسول بار شاد

لیک آنمقل کل و دانای فرد

آه سردی بر کشبد آن مادرش

گفت پیغمبر چو بود از جنس مرد
 کثرت اندر زن از آن تجویز کرد
 گریدمبر بود زن میدان یقین
 کثرت اندر مرد بودی رکن دین
 بر زنان یاک ایچان زان بلاست
 که ز جنس زن پدمبر بر نخواست

سپاس بیحد خدا را که توفیق اتمام این کتاب مستطاب ارزانی داشت

بتاریخ غره شعبان ۱۳۴۸ هجری

تذکر

نظر باینکه در نسخه اصل بعضی اغلاط مشاهده گردید که قسمت عمده
 آنرا نکارنده از اصل دیوان تصور نکرده و تصحیح نمودم و قسمت دیگر
 بعقیده نکارنده اغلاطیست که در اصل موجود بوده چنانکه خوانندگان
 محترم ملاحظه میفرمایند تصحیح آن باعث تحریف ابیات میشد قسمت
 اول تصحیح و قسمت دوم را باقی گذاریم امید که خوانندگان اگر بدغاط
 یا اشتباهی بر خورند حمل بمسأحه نکارنده نفرمایند

سیسلی خونساری

هزارویک حکایت

از تألیفات آقای دکتر خلیل خان ثقفی (اعلم الدوله) کتابیست مطابق ذوق تمام ملل دنیا جدیداً کتابخانه فردوسی بطبع آن موفق شده در ۵۶۶ صفحه بزرگ با کاغذ اعلا و جلد نفیس با ۱۵ قران میتوانید اکتیاع فرمائید .

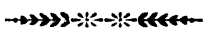


* (دیوان صفی) *

دیوان غزلیات و قصاید مرحوم صفی علیشاه با کاغذ و طبع اعلا که جدیداً طبع شده در کتابخانه خاور و کتابخانه طهران خیابان لاله زار بفروش میرسد



و برای تکمیل خدمت بمعارف و حفظ آثار ادباء و گویندگان مصمم هستیم از آثار طبع بلند پایه شاعر حساس آقای سرمد منتخبی به طبع رسانده و تقدیم خوانندگان محترم بداریم .



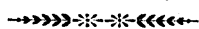
* چاپخانه فردوسی *

که جدیداً با بهترین حروفنی از فارسی و عربی و روسی و انگلیسی و لاتین و نقشه جات ماشین آلانی از آخرین سیستم اروپا تشکیل شده است برای انجام هرگونه سفارشی خصوصاً طبع کتب و مجلات باقیمت‌های مناسب حاضر و در اسرع اوقات با کمال نظافت و خوبی مطابق چاپ‌های اروپا بانجام میرساند .

کتابخانه
میرزا محمد
میرزا محمد

کتابخانه خونساری

همان کتابخانه مرحوم آقا میرزا محمود کتابفروش طاب نراه میباشد که سالهای متمادی بمعارف خدمت نموده و از هیچ گونه معارف پروری مضایقه نموده و ما هم که بعد از آن مرحوم شروع بطبع بسیاری از کتب ادبی نموده از هیچ گونه خدمت بمعارف خود داری نداشته و نخواهیم داشت مرکز فروش کلیه کتب قدیمه خطی و چاپی علمی - ادبی - تاریخی - فقه و اصول و غیره ، میباشد



تاریخ عالم آرای عباسی بهترین تاریخ سلاطین صفویه که بعبارتی سلیس و دلپذیر تألیف شده و یکی از تواریخ معتبره سلاطین صفویه محسوب میشود از تألیفات اسکندر بیگ ترکان منشی ودیر مخصوص شاه عباس کبیر انارالله برهانه و تمام نامی آن پادشاه مفسور تألیف و تدوین شده در کمال تصحیح طبع گردیده با سه تومان میتوانید ابتیاع فرمائید و همچنین میتوانید دیوان اشعار مرحوم جلوه را از مراکز ذیل خریداری نمائید :

بین الحرمین - کتابخانه سهیلی خونساری
خیابان لاله زار - کتابخانه خاور و کتابخانه طهران
خیابان ناصریه - کتابخانه کنج دانش و کتابخانه فردوسی
شیراز - کتابخانه معرفت

